

هرمان هسه و دگر دیسی شاعر

فرامرز سلیمانی



هرمان هسه، د گردیسی شاعر

شعرها، طرح‌ها و زندگینامه مصور همراه نقد و بررسی آثار هرمان هسه

مقدمه و ترجمه: فرامرز سلیمانی

انتشارات اسپرک





هرمان هسه ، دگر دیسی شاعر

مقدمه و ترجمه : فرامرز سلیمانی

چاپ اول : ۱۳۶۷

طرح روی جلد: مرتضی ممیز

طرح آراء، مریم خزاعی

تیراژ : ۳۵۰۰

چاپ و صحافی : صنوبر

انتشارات اسپرک - تهران - صندوق پستی ۹۸۵ - ۱۳۱۴۵



فهرست

۱۱	هرمان هسه، دگردیسی شاعر
۵۳	کتابنمای آثار هرمان هسه
۵۷	کتابنمای ترجمه فارسی آثار هرمان هسه
۶۱	یادداشت

کتاب نخست: وسوسه شعر و آوارگی

۶۳	۱. وسوسه شعر :
۶۵	می دانم که گام می زنی
	از کشتزاران
	الیزابت
	راونا (۱)
	راونا (۲)
	شب تنها
	انبوه خرده گیران
	شاعر
	شب کوهساران
	شب در دریاهاى بلند
	به دختر چینی آوازه خوان

بازگشت از جنگل
دوران شوم
در آوارگی
شب
سرنوشت
قصیده برای هولدرلین
کودکی
بله برچمنزار
چه سنگین روزها . . .
با مجموعه تندیسهای مصری
بی تو
نخستین گلها
روز بهاری
موسیقی تعطیلی در شامگاه
شب بایاد دوست
روز خزانی
به کودکان
گلها نیز
بی آرامی در شب
تمام مرگها
۴. آوارگی :
گورستان روستا
گام زدن در شب

گمشده

جهان با شکوه

باران

شادی نقاش

چیزها می گذرند

آواره ، گفت و گو با مرگ

جادوی رنگها

۱۱۵

کتاب دوم

آوارگی ، طرحهای هرمان هسه

۱۱۶

خانه کشتزار

۱۱۸

گذرگاه کوهستانی

۱۱۹

شهرک

۱۲۳

پل

۱۲۵

خانه کشیش دهکده

۱۲۸

کشتزار

۱۳۱

درختان

۱۳۳

هوای بارانی

۱۳۷

خواب ظهر

۱۳۹

دریاچه، درخت، کوهستان

۱۴۲

آسمان ابرآلود

۱۴۲

خانه سرخ

۱۴۹

کتاب سوم

زندگینامه مصور هرمان هسه

هرمان هسه،
د گردېسي شاعر

هرمان هسه، دگر دیسی شاعر

۱

آثار هرمان هسه^۱، نویسنده آلمانی (۱۸۷۷-۱۹۶۲) آثاری غنائی و اعترافی است که ارتباط میان فرداندیشه گر و خداجوی را، که بیشتر تصویر خود هنرمند است، با پیرامونش مشخص می کند.

او در جست و جوی طبیعت و حقیقت است و انسان را و زندگی را جزئی سازنده از تاریخ و تمامی هستی جهان می داند. او از تضاد به وحدت می رسد. همیشه در داستانهایش دو تن رویاروی یکدیگرند که در واقع يك تن بشمار می آیند، که در واقع خود اویند، کشمکش میان روان و تن، هیجانات و شعور، هنر و زندگی. کارهای روانشناسانه او کشمکش فراگیر انسان را میان این عوامل می نمایاند.

تمثیلهای و رمز و رازهای شعرگونه و نیز شعرهای او کنایه ای از زندگی و سرنوشت انسانهاست. او برای نمایاندن رنجهای بشری که حاصل ستیزها، کشمکشها و جنگهاست، خود به رنجی عظیم گرفتار می آید رنجی که هر هنرمند و هنرآفرین در جهان بینی فردیش اسیر آن می شود و به تقلا و دست و پا زدن می افتد. دست و پا زدن که آفرینش

و خلاقیت هنری را در پی دارد. به گفته خرابچنکو، « فردیت هنرمند نویسنده در معنای بنیاد اجتماعی و روانشناسانه آن، شیوه وی در دیدن جهان و تبدیل آن به هنر، شخصیت وی بر حسب نیازهای ذوقی زیبایی شناسانه جامعه و جهت گیری او نسبت به خوانندگان و یا نسبت به آنان که برایشان می نویسد، همان شخصیت نویسنده است... مهمترین ویژگی شخصیت نویسنده، وحدت درونی خویشتن خلاق نویسنده است که در حس وی از زندگی و درعین حال نگرش او نسبت به ذوق زمانه اش بیان می شود.» شخصیت هسه متأثر از حوادثی است که بر زادگاهش آلمان می رود.

تأثر خاطری که عواطف او را نسبت به بی عدالتی های حاکمان فاشیست آلمان می سازد، گران گرسنه رتیز دندانانی که در تمامی داستانهای هسه دیده می شوند. این عواطف هم در بیان حالات اشخاص داستانهایش نشان داده می شوند و هم در زندگی خود هسه به صورت تبعیدی خود خواسته و اعتراض آمیز متجلی می گردد. هسه همچون برتولد برشت سرزمین مادریش را ترك كرد و درسویس مأواگزید. برخلاف برشت، او داعیه راهبری روشنفکرانه نسل معترض آلمان را نداشت اما نوشته هایش اعتراض او را نسبت به سیاست برتری نژادی و فاشیسم کورکورانه آلمانی منعکس می کند و خلاقیت او به حقانیت اندیشه و دیدگاهش منتهی می گردد. شکست فکری و نظامی قدرت حاکم مورد اعتراض او دلیلی دیگر بر حقانیت نویسنده است. تبعید هسه به خاطر کردار و پندار او بود که او به آنها سخت وفادار می نمود. طاعون همه

جا را فرا گرفته بود و کابوس سیاه همه جا با او می آمد اما او دردی همراه با لذت داشت که می خواست به مخاطبانش نیز منتقل کند و آنها را شریک و انباز خود نماید.



هرمان هسه بدبینی امیدوار است. در میان همه آن تضادها، تضادهایی که موجب غنا و شکوفایی است، نامهای گوناگون چهره واحدی نقش می بندد اما نجات دهنده نیز هست. نجات دهنده هسه بهنگام فرا می رسد نه مانند نجات دهنده کافکا، یک روز پس از واپسین روز، خصوصیتی که در نوشته های متأخر هسه که ژرف نگرتر و جامع ترند دیده می شود.

خونی را که کافکا در رگان ادبیات آلمان جاری کرد به داستانهای هسه نیز رسید اما هسه رنگ شخصی تجربیات و خلاقیت خویش را به آن زد و استقلال خود را حفظ کرد. او جوینده ای کوشاست.

اسطوره ها و افسانه ها را بکار می گیرد، خیالپردازی می کند و از تجربه ها و عواطف خود مایه می گذارد و حتی نام قلمی خود، سینکلر^۱ را بر قهرمان داستان، دمیان^۲ می نهد. اما در غالب سالهای فعالیت ادیش، « نثرش بی خون، شفاف و بی شور است. در سراسر آلمان وی را به چشم حکیمی خردپیشه و چراغی فراراه وجدان می نگرند. »^۳

او اندیشه و خویش را متحداً می کند تا هنر را بیافریند و فراواقع گرایی

1- Emil SinclAir

2- Demian

۳- روزنه ای به زمان، ترجمه جهانگیر افکاری، ص ۳۹

اورا به طنز می کشاند. طنزی که جابجا با شعر پهلومی زندیاشعری که به طنز درمی آید اما حتی اینجا نیز، هسه راوی عبوس و تلخ گفتاری است که از بلندای روح تا لحظه های عادی کار و زندگی شخصیت های داستانش را درمی نوردد تا در عین خیال بافی، هر چه بیشتر، واقعی و ملموس باشد.

۲

هرمان هسه روز دوم ژوئیه سال ۱۸۷۷ در شهر کالو^۱، یکی از شهرهای وورتمبرگ^۲ آلمان به دنیا آمد پدرش یوهانس هسه (۱۹۱۶-۱۸۴۷) اهل بالتیک بود که بعدها مدیر انتشاراتی کالو شد و مادرش ماری هسه (۱۹۰۲-۱۸۴۲) بزرگترین دختر هرمان گوندرت، ادیب مشهور زبان و فرهنگ هندی و شرق شناس بود.

هسه دوران دبستان را در کالو گذراند سپس به مدرسه لاتین رفت و آنگاه در سال ۱۸۹۱ در کلیسای پروتستان به درس خواندن پرداخت اما پس از هفت ماه آن را ترك گفت زیرا که تنها می خواست شاعر شود. این تجربه در غالب آثار هسه رخ می نماید. مدتی به کار رهانیدن ارواح شیطانی و جن گیری پرداخت و آنگاه بدنبال اقدام به خودکشی، مدتی را در کلینیک بیماریهای اعصاب و روان گذراند. ۹۵-۱۸۹۴ را به کار در کارخانه ساعت سازی کالو پرداخت و آنگاه تا سال ۱۸۹۸ در یک کتابفروشی کار کرد و فرصتی به دست آورد تا به ادبیات و فلسفه آلمان قرن هیجدهم و نیمی از ادبیات جهان بپردازد و تاریخ هنر، زبان و فلسفه را بیاموزد و به آفرینش شعر غنائی، طرح، قصه و داستان آغاز کند.

1- Calw

2 - Württenbrg

رومانتیسیم در پایان قرن هیجدهم بی‌رمق و رنگ‌پریده بود. هسه در نخستین آثار خود به نئورومانتیسیم، مالیخولیا و طنز پرداخت و از همین‌رو در سال ۱۸۹۹ نخستین اثرش، شعرهای عاشقانه^۱ در شصصد نسخه به خرج شاعر منتشر شد. در همین سال، نخستین کتابش به نشر با نام ساعتی پس از نیمه شب^۲ را منتشر کرد و راینر ماریا ریلکه شاعر، تنها آلمانی بود که این کتاب را ستود همچنین در سال ۱۸۹۹ هسه نوشتن داستان بلند ناسازگار^۳ را آغاز کرد که نسخه دستنویس آن گم شده است. در این آثار گرایش به سوررآلیسم و سمبولیسم دیده می‌شود و طنز او میان فرواقعیت و واقعیت معلق می‌ماند. آغاز نگارش نقلها و مقالات هسه نیز از همین سال بود که انبوهی از اینگونه نوشته‌ها را همراه با شهرتی وافر به همراه داشت.

در سال ۱۹۰۱ نوشته‌های پسامرگ و شعرهای هرمان لاوشر^۴ را نوشت و آن‌را به مادرش هدیه کرد که اندکی پیش از انتشار کتاب درگذشت. پس از دو سفر به ایتالیا در سالهای ۱۹۰۱ و ۱۹۰۳ دو بررسی زندگینامه‌ای به نامهای بوکاچیو^۵ (۱۹۰۲) و فرانتس آسیری^۶ (۱۹۰۴) نوشت.

۳

هرمان هسه اینک به عنوان نویسنده‌ای آزاد با قلمی تند و

- 1- Romantische Lieder
- 2- Eine Stunde Binter Mitternacht
- 3- Schweinigel
- 4- Gedichte Von Herman Lauscher
- 5- Boccaccio
- 6- Franz Von Assisi

پرخاشگر بانشریات گوناگونی همکاری داشت و کتاب پترکامن تسیند^۱ (۱۹۰۴) موقعیت او را به عنوان داستان نویسی توانا مستحکم کرد و نام هسه ۲۷ ساله را به شهرت رساند هرچند که آغاز راه، نبوغ او را زیر درشت نمائی آورد. در این داستان کوشش هسه برای پیروزی بر زوال از راه درمان بیگانه‌بی مالبخولیایی بوسیله فعالیتی نوع پرستانه و بازگشت به طبیعت نشان داده می‌شود، او از روستایی کوهستانی واقع در سویس راه می‌افتد تا به جهان پیوندد و با زدودن زشتی‌های خویش، انسانی پاک و والا شود. هسه تقریباً در تمام داستانهایش این طرح را دنبال کرده است. طرح از میان برداشتن تاریکی، تا نور نمایان شود. یکنسوع پرده برداری از چهره خود یا نوشتن زندگینامه شخصی. هسه شاعر-نویسنده - فیلسوف، هنر ناب دیدن انسان را با پرداخت به جزئیات و لحظه‌ای جوانی خود آغاز کرده است. دریافت طبیعت، گام زدن در سایه‌ها و تجدید خاطره یک زندگی با تمام فراز و نشیب‌هایش. مردی با «رسمی خوش‌آیند»، با عشقی به طبیعت و باریک شدن در اجزاء آن، روحیه‌ای که شبیه سن فرانسیس است و هیجاناتی که اکنون در آرامش به یاد می‌آید. داستان عشقی به دختری در زمان تحصیل در زوریخ و سفرهایش به ایتالیا. این داستان به وجوه بسیار بر سفرهایی که هسه بعدها، بارها و بارها در کتابهایش مکرر می‌کند، سایه افکنده است. پترکامن تسیند مرد جوانی را تصویر می‌کند که کوشش دارد تا طبیعت، استعداد آفریننده‌اش را کشف کند، با آغازی که زیر تأثیر کتابهای مقدس است و زمینه فکری نویسنده را می‌نمایاند:

1-Peter Camenzind

« در آغاز افسانه بود و خدا در نمودن خویشتن خویش ... »^۱
 هسه جوان از همین جا روحیه صوفی منشانه خود را نشان می دهد
 و با همین روحیه است که در سالهای پایانی زندگی به انزوا می رود.

هسه پس از اعجوبه (۱۹۰۵)، زیدندهای چرخ^۲ (۱۹۰۶) را
 منتشر کرد که ستیز علیه قدرت و بلهلم دوم را در کلمات خود پنهان داشت
 و همچنین در واقع مشارکتی بود در نیمه مکتب «داستان مدرسه» که
 در آن زمان رواج فراوان داشت و تحمیل قدرت را در سیستم آموزشی
 زیر بار انتقاد می گرفت.

در «زیر دندههای چرخ» بیچارگی و سقوط غم انگیز جوانی
 حساس نشان داده می شود که در برابر خواسته های روشنفکرانه اش و
 روحیه خشونت بار مدرسه، میان انتظارات پدر بسیار خواه و معلم،
 خرد می شود.

هسه در این داستان تمایلاتش را میان دوشخصیت تقسیم می کند:
 هانس گینرات^۳ که در میان هیجانها و تشویشهای دوران نوجوانی
 به قهقرا می رود و می میرد.

هرمان هایلنر^۴ که با دنیای بورژوازی آشتی می کند و به زندگی
 ادامه می دهد.

هسه در این داستان به سیستم آموزشی دورانش حمله می کند و

۱- پترکامن تسیند، ترجمه پرنده کشوری

2- Unterm Rad

3- Hans Giebnerath

4- Heman Heilner

تربیت شرقی را برای پرورش خویشان برتر می‌داند. او يك راوی بی طرف نیست بل خشم و کینه خود را ابراز می‌کند. رئیس مدرسه و معلمان آنسان که می‌نمایند و نگرانند مهربان و مسئول نیستند و تنها و تنها، نقشی را که در زندگی و برای ادامه زندگی به عهده گرفته‌اند بازی می‌کنند. دانش آموزان، اما ساده، معصوم و بیگانه‌اند و هرچند يك بار یکی از آنها به عمد یا به تصادف قربانی می‌شود همچنانکه هانس نیز در پایان به چنین سرنوشتی گرفتار می‌آید. او دست از کوشش برمی‌دارد و زیر دنده‌های چرخ می‌افتد.



هسه داستانهای کوتاهش را منتشر می‌کند.

در این دنیا^۱ (۱۹۰۷)

همسایه^۲ (۱۹۰۸)

در راه^۳ (۱۹۱۲)

بعدها نیز هسه دست به چاپ چند مجموعه داستان کوتاه می‌زند.

کتاب داستان (۱۹۳۵)

سفرهای رؤیایی (۱۹۴۵)

گربرساو^۴ (۱۹۴۹) معادل نام کالو، شهر زادگاه هسه و شامل دو

جلد داستانهای نخستین است که اعتراضهای هسه جوان را نسبت به اجتماع آلمان می‌توان در آن دید.

1- Diesseits

2- Nachbarn

3- Umwege

4- Gerbersau

این مجموعه‌ها داستانهای روستاها و شهرهای کوچک و پایه و مایه رمانهای هسه به نظر می‌رسند. در سال ۱۹۲۱ او معتقد بود که این داستانها قابل چاپ نیستند چون تنها بازگوکننده رؤیاهای پنهان، آرزوها و اندوه تلخ اویند و با جهان واقع سروکار ندارند.^۱

در این داستانها هسه از رومان‌تیسیم آغاز می‌کند، از ادبیات آلمان و جهان مایه می‌گیرد و کلماتش را صیقل می‌دهد. آنگاه از مردم عادی مانند کاسبکاران، دختران خدمتکار و صنعتگران شهرهای کوچک آلمان به سبک کلاسیکها گفتگو می‌کند سپس به خیال می‌رسد و اسیر شخصیت‌هایی مثل گرگ بیابان می‌شود که در تمامی آثار مهمش دنبالش می‌کنند و البته محملی برای پیامهای اویند. هسه از واقعیت نمی‌گریزد بل دنیای بیرون را به مطابقت با واقعیت بینی خود وا می‌دارد. قهرمانان او بیشتر شاهدان ماجراهایند. در سالهای بعد هسه از زندگی خود بیشتر الهام می‌گیرد و داستانهایش به یکنوع زندگینامه‌نویسی می‌ماند^۲ و فردیت و شخصیت خود او تأثیری روشن‌تر بر شخصیت‌های داستانهایش و طرح و روند ماجرا دارد.

هسه داستان گرترود^۳ (۱۹۱۰) را منتشر می‌کند. در این داستان و داستان پس از آن، هسه به عنوان نویسنده‌یی مستعد و محتاط، بانگاهی

۱- T. Ziolkowski : داستانهای پنج دهه. ص ۹ (مقدمه)

۲- Ziolkowski، همان. ص ۹

روانشناسانه و روشی نرمش ناپذیر بکار مشغول است اما نشانه‌ای از کشمکشهای جدی کتابهای نخستین او در کار نیست قهرمان داستان «گرترو» ، نوازنده‌بی علیل است که برای شادکامی انسانهای سالم می‌کوشد اما زندگی را غمگین می‌بیند:

«من چنین احساس می‌کنم که زندگی بشر شبی است ژرف و غم‌فزا . تحمل‌ناپذیر بود اگر گاهی از گوشه‌ای این برق آرامبخش و جانفزا نمی‌زد. برقی که به آنی سالها تاریکی را می‌زداید و می‌تواند همه سیاهی‌ها را توجیه کند.»^۱

۴

هسه در سال ۱۹۱۱ دفتری از شعرهایش را با نام شعرها^۲ منتشر می‌کند و آنگاه سالک عارف به شرق سفر می‌کند و این خود نشانه‌ای از جستجوگری و بی‌قراری اوست همچنان که تمایل دوران کودکی‌ش را به تمدن شرقی، دامن می‌زند و شکل می‌دهد . او به شرق می‌رود تا آرام گیرد .

در سال ۱۹۱۴ جنگ جهانی اول آغاز می‌شود. هسه روزنامه‌ای برای زندانیان آلمانی جنگ منتشر می‌کند و مقاله‌های سیاسی و نامه‌های سرگشاده فراوانی را به چاپ می‌رساند . پس از جنگ دنباله کارهای ادبی او بطور موقت قطع می‌شود زیرا پرسوسومش دچار بیماری سختی است و همسرش نیز نخستین نشانه‌های بیماری روانی را ظاهر می‌کند. زندگی خانوادگی او از هم می‌پاشد و جنگ و تنهایی او را به انزوا

۱- عصیانگری هسه، ص ۳۵

می‌کشاند و آلمان نیز نخستین نشانه‌های انزوای خود را آشکار می‌کند. جنگ او را تکان می‌دهد و به‌مین جهت چون حقانیتی در آن نمی‌بیند با آن مخالفت می‌کند و در این مخالفت با رومن‌رولان، نویسنده فرانسوی همراه است. هم از این روست که مطبوعات آلمان او را یک «صلح‌طلب خائن» می‌نامند و هسه که خود را صاحب اندیشه‌ای سیاسی نمی‌داند در این زمان احساس می‌کند که بیدار شده است.

هرمان هسه معترض از آلمان خارج شد و هرگز به آن بازنگشت و آنگاه در سال ۱۹۲۲ تابعیت سوئیس را پذیرفت.

او در این کشمکش گسترده درونی با اطمینان به راه خود می‌رفت و نسبت به بیماری‌ها و «عقونتهای روانی» مقاومت می‌کرد.^۱ تجربیات هسه همراه با سرخوردگی‌های ناشی از شرکت آلمان در جنگی ویرانگر و بی‌حاصل، شخصیت او را پیچیده‌تر می‌کند و بدین ترتیب به داستانهای او شکلی تازه می‌بخشد.

روس‌هالده^۲ (۱۹۱۴) کتاب دیگر هسه در طی این سالها، داستان غم‌انگیز جدائی هسه را از همسر اولش می‌نمایاند، زندگی جمعی که به تنهایی می‌گراید یا تنهایی که در میان جمع، چهره‌اش را مشخص می‌کند، با تمامی پیچیدگی‌ها و گره‌های روانی که ممکنست در این تضاد مطرح شود و گریز مردی هنرمند از جمع مردم. در «روس‌هالده» برای هسه این پرسش مطرح است: آیا هنرمند در ازدواج می‌گنجد؟ او در تمایزش به آشتی اضداد دچار تردید شده است.

1—H. Hesse: IF The War Goes on, P 1

7— Ross Halde

نولپ^۱ (۱۹۱۵) که به فارسی زیر عنوان «داستان دوست من» چاپ شده، همان داستان رویارویی آدمی سرگردان است یا بورژواها و با هنرمندان که استقرار یافتگان اند. نولپ، بیابانگردی خیالباغ و بیگانه است که در پس پشت چهره کودکانه اش توفانی برپاست. توفانی که سرانجام هنگامی که در برف فرومی رود و می میرد به آرامش می رسد. در این داستان هنرمند از جامعه اش می گریزد تا خود را حفظ کند. اعتراف صریح هسه در اینجا موضع او را روشن تر می کند هرچند که جامعه گریزی او نشان دهنده خصومتی نیست.

آنگاه هسه جلد دیگری از «ددا»^۲ ۱۹۱۵ را منتشر می کند و همچنین «شعرهای موسیقی تنها»^۳ ۱۹۱۵ و «زیاست جوانی» ۱۹۱۵ حاصل همین سالهاست. سالهایی که مرگ پدر به بیماری زن و فرزند اضافه می شود و هسه را نیز دچار اختلال روانی می کند.

۵

در همین سالها بود که هسه به روانشناسی یونگ^۴ علاقمند شد. او ابتدا کتابهای فروید را خواند سپس مورد روانکاو یونگ قرار گرفت و چندی را در يك روان-آسایشگاه گذراند. در طی سالهای ۱۷-۱۹۱۶ در حدود هفتاد نشست با جوزف لانگ^۵، شاعر یونگ داشت که او را به مسائل شعوری درونیش رهنمون شد. او بدنبال کشف

1- Knulp

2- Am Weg

3- Musik Der Einsamen

4- Schön Ist Die Jugend

5- C. G. Jung

6- Joseph Lang

خویشتن رفت تا شعور خود را بشناسد و در واقعیت بی‌زمانی که بر ملاحظات زودگذر محدود به زمان برتری می‌یابد، موقعیت آن را مشخص کند.^۱

در اینجا هنرمند با شناخت بیشتر خود در حقیقت به یکنوع نقد و داوری در آثارش می‌نشیند و نوشته‌هایش از حالت رؤیاگونه‌گی به وضع خودآگاهانه‌ای در می‌آید و چسب‌ها که بدین ترتیب بر خلاقیتش که عصیانگر و سرکش است اثر منفی بگذارد در حالی که «کار هنرمند برای ارضای نیاز روحی جوامعی که در آن زندگی می‌کند پیدا می‌شود و به همین دلیل، این کار برای او معنای مافوق‌سرنوشت شخصی‌اش را پیدا می‌کند خواه خود او به این مطلب آگاه باشد و خواه نباشد. هنرمند که اساساً ابزار کار اثر خویش است، منقاد و مطیع آن می‌شود و ما دلیلی نداریم که انتظار داشته باشیم خود او اثر را برای ما تعبیر و تفسیر کند. او بیشترین کوشش خود را کرده است تا به آنچه در درون اوست شکل بدهد و باید تفسیر و تعبیر اثر هنری را به دیگران و آینده‌ها گذارد.^۲» آگاه شدن همه‌هنرمند، اما نسبت به آفرینش آثارش، با تجربیات روانی و زبانی تازه‌تری همراه شد. او بیش از پیش به روانکاوی اجتماعش پرداخت. بازگشت زدتشت^۳ (۱۹۱۹) جزوه سیاسی همه است. باغ‌کوچک (۱۹۱۹) نیز حاصل کار همین دوره است.

۱- Ziolkowski، همان

۲- کارل گوستاو یونگ: روانشناسی و ادبیات، انتقاد کتاب، شماره ۱، دوره

چهارم، ص ۱۷

3- Zaratustras Wiederkehr

4- Kleine Garten

ضربه‌های پیایی ایسن تجربه ها منجر به نوشتن داستان دمیان^۱ (۱۹۱۹) با نام مستعار «امیل سینکلر» شد که مقام هسه را در ادبیات آلمان محکم کرد و توان آفرینش او را نشان داد. او علاوه بر این، در اینجا تجربه‌های تازه‌ای را نیز بکار گرفت. نوشتن برای او به منزله نمایاندن رشد بود. تلاش پرنده‌ای که می‌خواهد از درون تخم رهایی یابد به همین جهت پیرانه سرو با صدایی لرزان به بازگفتن داستان جوانی خود پرداخت و دمیان را آفرید.

او همیشه از دورها آغاز می‌کند. در «دمیان» ناحود آگاه يك جوان و روانکوی او مورد بحث قرار گرفته است. بیدار شدن جوانی به نام امیل سینکلر که آرزو داشته مانند فرشته‌ای خوب و مهربان باشد اما زیر تأثیر پسری است به نام «دمیان» که قدرت مرموزی دارد و تشابه اسمی او با «دیو»^۲ نبایستی اتفاقی باشد چه، دمیان تمثیل دیوی است که مثل شیطان با هوش است، دیوی که واقعیت دارد. پرنده در تلاش رهایی از درون تخم است و تخم همان دنیا است.

باید دنیایی را خراب کرد تا به دنیای تازه‌ای قدم گذارد.

بافت داستان دمیان بر مبنای روانکوی یونگ است و خط ارتباط حوادث و شخصیت‌ها عارفانه طرح ریزی شده است. دمیان، در عین حال همان «آدم» است. انسانی است اسیر توفان که «حوا» در برابرش قرار می‌گیرد و آدم و حوا هر دو اسیر سرنوشتی یگانه‌اند. سرنوشت تاریخی انسان. هم از این روست که دمیان را در زندگی همه می‌توان یافت همچنان که در زندگی هسه و یا به قولی هولدرلین نیز وجود دمیان حس می‌شود.

هسه به تجربه گذشته و حال خود پرداخته است تصویرهای زندگی او با سینکлер، بآتریس و دمیان یکی می شود و کابوس درحوالی او می گردد. او از کتاب مقدس بهره فراوان برده است. بهره ای که در پترکامن تسیند آغاز شده بود و هنوز ادامه دارد.

همانند طرح کلی کارهای هسه در اینجا نیز ستیز و کشمکش دو عنصر نیکی و بدی برای رسیدن به کمال انسانی و دریافت حقیقت وجود دیده می شود او به تمدنی ایده آل معتقد است و برای رسیدن به آن، در تمامی داستانهایش، شوقی وافر نشان می دهد.

هسه، سوسن^۱ (۱۹۱۸) را منتشر کرد که استعاره ای برای یافتن خویش بود.

بعد، اخبار غریب ستاده ای دیگر^۲ (۱۹۱۹)

آنگاه شعرهای نقاش^۳ (۱۹۲۰) که ۱۰ شعر همراه طرحهای رنگی بود
آوداگی^۴ (۱۹۲۰) مجموعه شعرها و طرحهای کلامی و قلمی
هسه بود.

کلاین دوانگنر^۵ (۱۹۲۰) بررسی کشمکش جنسی، از دست دادن

1- Iris

2- Maercken (Strange News From Another Star)

3- Gedichte Des Malers

4- Wanderung یکی از سه کتابی که مجموعه حاضر را تشکیل می دهد و در بخش پایانی پیشگفتار مورد نقد و بررسی قرار گرفته است.

5- Klein Und Wagner

هویت و بازیابی خویشتمن بود. اینجا هسه روانکاو و اندیشمند به شرح آشوبهای درونی، واقعیتهای زندگی و رؤیاهای مردمی می‌پردازد که پشت به زادبوم خود کرده تا درنا کجا آبادی که نامی ندارد و اگر داشته باشد دارای اهمیت نیست فرود آید. هسه، مرد اخلاقیهای نیک و احساسهای عادی روزانه و پرهیزگاری‌ها به گناههای جنسی نمی‌پردازد. او به درگیری با مسائل انسان عصر ماشین نمی‌رسد و ستیز او تنها با دیو درون محدود می‌ماند و بهانه‌ای برای موعظه پردازی بدست می‌دهد. فکر خودکشی یک جنایتکار نیز یک نوع گریز بی‌حاصل است و روانکوی و عرفان به مفهوم شرقی آن محملی برای بیان آن شده است.

آخرین تابستان کلینگزور (۱۹۲۰) طرحهایی از زندگی در حال ازدست رفتن یک هنرمند است و بهانه‌ای برای گفتگو از همسر دومش. در اینجا گفتگو از هنرمند یا جادوگر، اشاره هسه به جادوی هنر است و آفرینش ذهنی، و همانی است که مایه اصلی اش عشق و احساس است و سختی‌های مقابله با زندگی و مسایل خلاقه هنری همراه با درون‌بینی‌های سحرآمیز. بیان زندگی یک هنرمند به هرمان هسه (هرمان شاعر) فضایی را برای خیال پردازی سپرده است و آرزوی مرگ، اشاره به واقعیت زندگی و سوختن در آتش درون دارد تا مرگ را که پشت پنجره و همه جا هست بپذیرد. کلینگزور هم به زندگی درود می‌فرستد و هم به مرگ. او منقلب می‌شود و به تحول می‌رسد و با آوازه خوانی آرام آنچه را که در درون دارد، بیرون می‌ریزد.

هسه در آخرین تابستان کلینگزور بهانه‌ای برای نظریه پردازی هنری نیز یافته است. و امدار بودن به گونه همراه بسا و سوسه همیشگی

شعر در وجود هسه موجب شده تا داستان با شعر پهلوی بزند و جابجا با شعر عجین شود. طرح روانشناختی داستان نیز جذایت همیشگی تمامی داستانهای هسه را می‌سازد و خود زندگی‌نامه و خود چهره‌نگاری همانند داستانهای دیگر اوست. هسه برشی از تاریخ اروپای میانه را بویژه در زمینه جنگ بازگو می‌کند و اروپا را «جنگلهای ابتدایی» می‌خواند. «آخرین تابستان کلینگزور» هسه، دگردیسی شاعر را در یک مرحله از کارش نشان می‌دهد. «دگردیسی‌های پیکتور»^۱ (۱۹۲۰) مرحله دیگری از کار اوست که افسانه پریان با دید نهایی یگانگی نروماده و تغییر و جریانی ابدی در آن نمایانده شده است. پیکتور به بیشه بهشت می‌رود و به درختی می‌رسد که هم مرد و هم زن است و درخت دیگری که خورشید و ماه است و اندک‌اندک در ادامه این سیر و سلوک، پیکتور، خود بدل به درخت می‌شود.

هسه به عنوان یک نویسنده خیال‌پرداز، هرگز با واقعیت اغناء نمی‌شد و کوشش در بازسازی هنرمندانه و گسترش افقهای آن داشت. شاید این نارضایتی و این جست و جوهاست که او را به صورت غول نسل تازه در آورده است. مجموعه دگردیسی‌های پیکتور که حاصل خیالهای پنجاه ساله هسه است، وسواس و اشتغال ذهنی او را در این زمینه و بهره‌گیری از افسانه پریان و داستانهای عامیانه نشان می‌دهد. تعادلی کدر و ناپایدار میان خیال و واقعیت که در آن شاعر-انسان با ماه و شیطان جدل دارد، بازگشت به اصل برای یافتن اصالت و یافتن آشکاره‌ها برای

بیانی صمیمی، انسان که لمس شود و نه در شگفت آورد. به گفته زیولکوسکی^۱، هسه در طرح «کودکی يك جادوگر»^۲ (۱۹۲۳) اعتراف می کند که در کودکی دلش می خواسته جادوگر شود. هسه از همین جا ناخوشنودی خود را از واقعیت بیان می کند. میل به رویاندن سیب در زمستان یا پر کردن کیفش از زر و سیم. جادو در دورانیهای بعدی زندگی هسه، مفهوم دگردیسی واقعیت و خلق واقعیتی تازه را بوسیله نوشتن و داستان پردازی یافت.

هسه در سال ۱۹۳۰ به یکی از خوانندگان آثارش می نویسد:

«من به سیاست خودمان، روش اندیشیدنمان، عقایدمان، سرگرمی هامان، اعتقادی ندارم. من با هیچیک از آرزوهای دورانمان شریک نیستیم.»

در ۱۹۴۰ او در نامه دیگری نوشت:

«واقعیت فن شناسان، امیران و مدیران بانکها روز بروز از واقعیت دوری می گیرد، اهمیت خود را از دست می دهد و نامحتمل می گردد.»

اما او ایمان خود را از دست نداد. او به قانون هزار ساله بشریت احترام می گذاشت و معتقد بود آشوبهای امروز تنها بدین وسیله از میان خواهد رفت:

«تمامی واقعیت روحی، تمامی حقیقت، تمامی زیبایی، تمامی اشتیاق امروزه اساسی تر از همیشه است.»

۱ - زیولکوسکی: دگردیسی های پیکتور، مقدمه

این دوگانگی و دوگویی میان ارزشهای امروزی و ارزشهای ابدی، بینشی را که از ویژگی‌های آثار هسه است به وجود می‌آورد. قهرمانان میان، سیدارتا، هری‌هالر، گرگت بیابان، زرین‌دهن، ه. ه. در سفر شرق و یوسف نشت، شعبده باز لودی بازی مهره‌های شیشه‌ای همگی در اشتیاق حقیقتی فراتر از رؤیاها، بینش‌ها و تخلیئاتشان هستند اما تاریخ و سرنوشت آنان را به واقعیتی گریزناپذیر پیوند می‌دهد. خیال‌پردازی، دنیا‌های دیگری را می‌سازد و کارهای هسه چه در نثر و چه در شعر و هم‌چنین طرح‌های هسه همگی رهایی از تسلط واقعیت‌های موجود را نشان می‌دهد. انسان که نورتراپ‌فرای^۱ اشاره می‌کند:

«خیال‌پردازی روشی است که داستان‌نویسان بی‌اعتقاد به دوام و استمرار جامعه‌شان آن را بکار می‌گیرند»^۲. خیال‌پردازی گونه‌ی ادبی است که تأثیر آن بصیرتی اخلاقی بر اساس پیش‌بینی دنیایی دیگر حاکم بر قوانین فراطبیعی است.

هسه با وجود آن که به عنوان يك افسانه‌شناس شهرت ندارد اما با علاقه‌ی که از کودکی به خواندن افسانه‌های کشورها داشت، هزار و يك شب، افسانه‌های هندی، چینی و دیگر افسانه‌های شرقی و هم‌چنین ایرلندی و آلمانی را مطالعه کرد و از تاریخ شرق نیز بهره گرفت و مبانی افسانه‌های اروپایی را از فرهنگ مشرق‌زمین یافت. او معتقد بود:

«افسانه‌های پریان، اسنادی در ساختار مشابه روان انسان در تمامی

مردم و تمامی سرزمین‌هاست.»

1- Northrop Frye

۲- زیولکوسکی، همان

آنچه او در نظر داشت «تاریخ موروثی روان» بود. بر همین اساس هسه، خود گهگاه نیز به نوشتن افسانه‌ها می‌پرداخت و بر گرفته‌های خویشتن را از افسانه‌های ملتها و فرهنگها بکار می‌بست. افسانه‌های او بویژه از فرهنگ مشرق زمین و رومانتیسیسم آلمان نشأت گرفته است و قهرمانان او به جستجوی «تاج تقوا» هستند. او همچنین عوامل افسانه را برای بیان طنز و شوخی بکار می‌گیرد.

با تقویت خیال‌پردازی عامه مردم و افزودن عامل خلاقیت ادبی به خیال‌پردازی، هسه به هدفهای خود می‌رسد. او از عوامل جادویی مانند انجام آرزوها، دگردیسی، جاندارسازی اشیای طبیعی و همچنین حوادث جادویی مانند لزوم عشق در زندگی و بیهودگی جاه‌طلبی، استفاده می‌کند، تا قانونهای طبیعی را در هم ریزد و ابعاد اخلاقی تازه‌یی را بیان کند زیرا او اخلاق دوران معاصر را نمی‌پذیرد و به جستجوی ارزشهای والاتر و فراگیر است.

نظم تازه در پایان افسانه‌ها، در واقع، بی‌ارج بودن نظم موجود را القاء می‌کند و ماجرا به سادگی مقابله ظاهری راست و دروغ یا بدی و خوبی در جهان نیست.

رؤیایا همیشه در زندگی روانی هسه نقشی عمده را به عهده دارند. رؤیای شوم جنگی بی‌ترحم و بی‌منطق که هسه به مدت یک دهه از آن می‌گریخت به جنگ اول جهانی انجامید. فشارهای دیگری نیز افزوده شد. مرگ پدرش، اختلالات و آشفتگی‌های روانی همسر اولش، به عهده گرفتن مسئولیت پسرش، با کارهای رهایی از جنگ در

سویس که منجر به بحران روانی در خود او شد و در سالهای ۱۷-۱۹۱۶ به روانکاو و انجامید و از این زمان بود که خیال او سازنده و آفریننده آثار بزرگترش مانند «دمیان» و «گرگ بیابان» شد. در سالهای پایانی جنگ، دامنه خیالپردازی هسه به نقاشی کشید تا آنجا که او می‌اندیشید حرفه هنری تازه‌یی را دنبال کند و نوشتن را به عنوان کار دوم پی گیرد. او در آستانه دگرذیسی تازه‌یی قرار گرفته بود هرچند که این نقشه عملی نشد اما نقاشی کشیدن هسه تا پایان عمر ادامه یافت و منبعی برای درآمد او بود. در آمدی که صرف امور گوناگونی مانند کارهای رهایی از جنگ در جنگ جهانی اول و رهایی مهاجران آلمان نازی در دهه سی می‌شد. نقاشی‌ها و طرح‌های هسه با آب و رنگ و به سادگی نقاشی‌های يك كودك خیال‌پرداز، تصویری از خانه‌های سرراه، کلبه‌های تنها، انبارهای متروك، کلیساها و نمازخانه‌ها، درختان زمستان‌زده، ستیغ‌ها و کوهپایه‌ها، جوی‌ها و نهرها، راههای منزوی، تکدرخت‌ها و طبیعت عربان بود. کلامی که اینجا به خط و رنگ بدل شده است. رنگهایی که بیشتر به خاکستری می‌زند و کشتزار ابر و باران گرفته، پلهای شکسته، شهرهای كوچك، شامگاهان و دیرگاهان، گذار کوهستانی و گورستان را پیش رو آورده است.

از افسانه‌های هسه، مقاصد اجتماعی - انتقادی او را نبایستی از نظر دور داشت. نمایاندن بیماریهای اجتماعی و فرهنگی در این افسانه‌ها از آن جمله است. نظام اجتماعی کهنه می‌پوسد و انسانیتی تازه از میان فاجعه برمی‌خیزد.

افسانه‌های نهایی هسه بی آنکه شکل مشخصی داشته باشد ادامه تجربه‌های خیال‌پردازانه اوست و همراه با داستانهای کوتاهش، پایه و چارچوب داستانهای بلند و رومانهای هسه را خاصه در دهه ۲۰ و ۳۰ پدید می‌آورد هرچند که در این داستانها واقعیت و خیال در می‌آمیزند تا واقعیت مورد نظر یا جهان واقعی ذهن هسه را بسازند. جهانی را که هسه غالباً درون خانه‌یی و به صورت جزیره‌یی در میان دریای آشوب - زده بیرون مجسم می‌کند.

زیولکوسکی خیالپردازی هسه و دیگر نویسندگان را گریز از واقعیت نمی‌داند.^۱ کار خیالپردازی در میان شاعران و نویسندگان اروپا و امریکا هنگامی بالا گرفت که صنعت و فن، جامعه، آرزوها و ارزش‌های موجود آن را مورد هجوم قرار داد. خیالپردازی، فرار از رویارویی نبود. بل خود عین رویارویی بود تا سازمان جدیدی به روان، اندیشه و اخلاق بشر بخشیده شود. همین خیال پردازیهاست که امروزه روز تا ادیسه فضایی و جنگ ستارگان کشانیده شده است.

۶

در پی نوشتن و جستجوگری در چند نشریه و چاپ دفترچه‌یی سیاسی، هسه «به جستجوی فاجعه»^۲ (۱۹۲۰) را چاپ می‌کند که دوبررسی درباره فئودور داستایفسکی است. تی.اس.الیوت این کتاب را تحسین می‌کند.

۱- زیولکوسکی، همان

شعرهای گزیده^۱ (۱۹۲۱) و کتابچه یادداشتهای سینکلر^۲ (۱۹۲۳) کارهای دیگر این دوران است.

از این پس در کارهای هسه روانکاو و اشتغال ذهنی در جهت پرداخت به مذاهب آشکارتر است.

سیدارتا^۳ (۱۹۲۲) افسانه‌یی مذهبی است برای یافتن نقش انسان در این سرای خاک‌سی، کوشش و تلاشی برای رسیدن به حقیقت، از راه اندیشه‌های بودا و بنیاد نهادن سرنوشت. سیدارتا، اما اعترافات روانشناسانه هسه را نیز شامل می‌شود.

فرآیند عارفانه سیدارتا می‌تواند مسیحی، بودایی یا هندویی باشد.

سیدارتا بازآفرینی زندگی بوداست‌بی جنبشی و آراسته به لبخندی که نشانه آرامش دیرپای او یا آرامش دیرپای فرهنگ انسان شرقی است.

« مفاهیمی که هسه از آنها بحث می‌کند تحت تأثیر هندوئیسم، تائوئیسم چینی، بودیسم ذن و حتی ریاضیات هستند^۴. »

سیدارتا با نثری به سادگی، صراحت و زیبایی کتابهای مقدس نوشته شده است. هسه در نامه‌هایش می‌نویسد:

«سیدارتا بیان آزادی من از اندیشگی هندی است، راه آزادی من از

1- Aus Gewelte Gedichte

2- Sinclair's Note Book

3 - Sidharta

۴- میگل سرانو: بایونگ و هسه، ص ۲۳

تمامی جزم به سیدارتا می‌رسد و طبیعتاً تسا هنگامی که می‌زیم، دوام می‌یابد.» (۱۹۲۵)

«من به جستجوی چنگ‌انداختن بر آنچه بودم که تمامی مذاهب و اشکال آدمی ترجم، به اشتراك دارند. آنچه و رای تمامی اختلافات ملل می‌ایستند، آنچه مورد اعتقاد هر نژاد و هر شخص است.»^۱

در میان راه سیدارتا تا گرگ بیابان، کتاب «میهمانی در چشمه معدنی»^۲ (۱۹۲۴) منتشر می‌شود. بعد «کتاب مصود»^۳ (۱۹۲۶) و آنگاه کتاب «سفر نودنبرگ»^۴ (۱۹۲۷) از هسه چاپ می‌گردد.

«گرگ بیابان»^۵ (۱۹۲۷) غالباً با بدبینی و نومییدی پذیرفته می‌شود.

فردی معلق در میان فردگرایی و تمایلاتش به بورژوازی هر چند که با آن نیز سرچنگ و جدال دارد. هاری هالر (با همان حروف اول اسم هرمان هسه) کشتی شکسته‌ای است روان پریش که گاه خود را تأیید می‌کند و گاه ویران، آنگاه در آستانه خودکشی، خود را باز می‌یابد و با هر مینه که زنی بدکاره است، ورقص و دارو آشنا می‌شود. هاری هالر تصویر خود را می‌بیند و در تشییع جنازه خود شرکت می‌کند و از این راه به زندگی تازه‌یی می‌رسد.

۱- مقدمه بر چاپ فارسی، ۱۹۵۸ (؟)

2- A Guest At The Spa

3- Bilber Buch

4- Die Nurenberge Reise

5- Der Steppenwolf

«گر گک بیابان» همچون دیگر کارها، سرگذشت خود هسه و کمال کار اوست. يك داستان تجربی درجامه طنز، ادعا نامه‌یی علیه دوران، نمایشی از بیماری قرن شکست‌ها و نامرادی‌ها، محاکمه دنیای سرمایه‌داری و نمایشگر سقوط فرهنگی.

هسه، خود «گر گک بیابان» را مکمل سیدارتا می‌داند و داستانی ابدی و فناپذیر. در اینجا نیز همچون داستان دمیان، «موسیقی و مواد مخدر، روان‌پریشی و عشق، برادری جهانی و سرمستی جنگ، فلسفه‌های شرق و جنسیت در ارتباطی درونی با یکدیگرند و چنان درمی‌آمیزند که زیر توهم پر از سفسطه «من»، هویت جهانی زندگی جاویدان و همیشه یکسان در جریان خویش، ظهور می‌کند. همانگونه که ابدی و یکنواخت، در تغییرات امواج خویش. رودخانه‌یی که زیر پای سیدارتا جریان دارد.»^۱

در «گر گک بیابان» که نیز «مرگک چمنزار» است، آدم‌هایی آگاه در تمدنی نازل دست و پا می‌زنند، کشمکش فردی میان ارزشهای درونی، هنری، زیباشناختی و ارزش‌های دنیای پسرفته روحی و پسرفته فنی. سرشار از تخیل و نهادهای روانشناختی. از جمله در خود هاری هالر که شخصیتی دوگانه دارد، نیمی آرام، سرمایه‌سالار و عادی و نیمی سرکش، وحشی و منتقد جامعه خویش. هالر درگیر حوادث غریب می‌شود. برخی واقعی و برخی خیالی که درآینه‌ها و حجره‌های تأتیر، بخشهای گوناگون زندگی خود را و شخصیتش را می‌بیند و در این راه‌گذر به شناختی وسیع‌تر از خویش می‌رسد.

۱- کلا دیوما گریس: مقدمه ترجمه ایتالیائی «بازی با مهره‌های شیشه‌یی»

«واکنشها»^۱ (۱۹۲۸) که بررسی‌هایی دربارهٔ زندگی و هنر است و عنوان آنرا از یونگک و ام گرفته است.

«بحران: برگهایی از دفتر خاطرات»^۲ (۱۹۲۸) که در ۱۰۰۰ نسخه منتشر شد زیرا هسه معتقد بود پس از مرگش بایستی خوانده شود.

«دلدادی شب»^۳ (۱۹۲۹) و «کتابخانه ادبیات جهان»^۴ (۱۹۲۹) و آنگاه «نرگس و زرین دهن»^۵ (۱۹۳۰) که همچنان کشمکش میان دو عامل درونی انسان، ذهن و احساسات را می‌نمایاند. «نرگس و زرین دهن» داستان دو کشیش است، یکی پای بند قراردادهای مذهبی و آن دیگر سرگردان و در جست و جوی ابدی صلح و رستگاری، اما هر دو سرنوشتی واحد دارند و مکمل یکدیگرند. اینجا هسه درد، شکست و تلخی را می‌نمایاند همراه با دوچهرهٔ خود را و تضاد و تکامل آنرا و با روایت سرگذشتشان آنهارا پشت سر می‌نهد بی آن که توفقی کند یا نگاهی بدانان بیفکند. او می‌خواهد که این بار سنگین درون را بر زمین گذارد و از آن خلاص و رهایی یابد اما همچنان که «سفر به شرق» رهایی نیست، در روایت «نرگس و زرین دهن» نیز رهایی در کار نخواهد بود. «نرگس و زرین دهن» شعری بی‌زمان است. و جهان گلدموند برابر مرگ است و لاشخورها به انتظار

1— Betrachtungen

2— Krisis: Ein Stück Tagebuch

3— Trost Der Nacht

4— Eine Bibliothek Der welteliterature

5— Narziss Und Gold Mund

نشسته اند .

در این زمان هسه مشغول ویراستاری کتابها نیز بود و ۷۵ کتاب را ویراست بعلاوه به نقد و بررسی سه هزار کتاب پرداخت که حاصل آن آسمانخراشی از نوشته‌های او بر کاغذ بود ! یادواره‌ای از يك زندگي سراسر خواندن ، نوشتن و محك زدن با معیارهای خود و دیگران ...

« داه ددون ^۱ » (۱۹۳۱) که شامل چهار داستان سیدارتا ، جهان کودك، کلاین و واگنر و آخرین تابستان کلینگزور بود ، کتاب «سفر به شرق ^۲» (۱۹۳۲) را به دنبال خود داشت . «سفر به شرق» نمایشی از توجه فراوان هسه به فرهنگ مشرق زمین و بازگشت او به سنت رومانتيك است. روایتی به کنایه‌ی طنز آمیز از سفری درونی ، سرشار از اشارات پنهان و بازی‌نامه‌ها تا راوی، آرمان خود را بیان کند. آرمانی که جا به جا با واقعیت عجین شده است اما نویسنده در میانه بیان آرمانها یا واقعیت موجود سرگردان است. به عنوان مثال تجربه روحی دهه‌های بیمار که در این کتاب بازسازی شده‌اند هم واقعی و هم خیالی‌اند. در «سفر به شرق»، هسه روی تاريك جهان را می‌نمایاند در جامه رؤیاها و اوهام به سفری در اعماق خلطه و افسانه ^۳ «همچون رؤیا‌های

1- Weg Nach Innen

2- Die Morgenland Fahrt

۳- زیولکوسکی : سفر به شرق یا زندگینامه خود نویسنده، سفر به شرق ،

تخدیر آمیز در گرگ بیابان یا تجلی حقیقت در پایان سیدارتا، یا خواب‌نمایی‌های دمیان، یا تصویر ما در اوین درپیش چشم خیال‌زین دهن. در «سفر به شرق» هسه با ذهن شاعرانه‌اش، سنت‌های روماتیک را بار دیگر ارج می‌نهد و به آنها می‌پیوندد و از همین رو شاید واقعیات جاری را پشت خیال‌پردازی‌های خود پنهان می‌کند.

«دنیای کوچک»^۱ (۱۹۳۳) هسه، داستان‌هایی از «همسایه‌ها» و «در راه» و طرح‌هایی از سفری به هندوستان است با تجدید نظری‌اندک. «از درخت‌زندگی»^۲ (۱۹۳۴)، گزینۀ شعرهای هسه است.

«کتاب داستان»^۳ (۱۹۳۵)

«ساعت‌هایی در باغ»^۴ (۱۹۳۶)

«به یاد بود»^۵ (۱۹۳۷)

«شعرهای تازه»^۶ (۱۹۳۷)

«پسرک لنگ»^۷ (۱۹۳۷)

«دیوان شعرها»^۸ (۱۹۳۷) نخستین نسخه کامل شعرهای هسه به

چاپ می‌رسد

بسیاری از این کتابها به چاپهای مجدد رسید یا در مجموعه‌های تازه منتشر گردید در حالی که چاپ و انتشار آن در آلمان ممنوع بود

1- Kleine Welt

2- Von Baum Des Lebens

3- Fabulier Buch

4- Stunden Im Garten

5- Gedenkblaeter

6- Neue Gedichte

7- Der Lahme Knabe

8-Die Gedichte

۷

بازی مهره‌های شیشه‌ای^۱ (۱۹۴۳) که نوشتن آن از ۱۹۳۲ آغاز شد بلندترین و شاید مشهورترین داستان هسه باشد با جامعه‌ی آینده‌گرا که بر آرمانشهرش کاستالیا^۲، شهری در سال ۲۰۰۰ تکیه دارد. قهرمان داستان نشت^۳ نام دارد که به معنای خدمتگزار نیز هست. او در واقع خدمتگزار تمدن و فرهنگ است.

«بازی مهره‌های شیشه‌ای» تمامی محتوا و ارزشهای فرهنگ موجود را دارد که همان فرهنگ متعالی کاستالیاست اما در اینجا نیز قهرمان داستان روبه زوال می‌رود و مثل تمام داستانهای هسه حالات روحانی و حالات بهیمی در او جمع می‌شود، آرمانشهرش را رها می‌کند تا آموزگاری معمولی شود. باز هم عوامل اخلاقی و زیباشناختی، قدیسی و هنرمندانه با هم یکی می‌شود و از هم جدا می‌گردد و بساختن دنیائی غیر واقعی، اثر هسه را بسیار مشابه دکتر فاست^۴ توماس مان می‌کند.

در این هر دو اثر «تلاش آرمانشهری در ایجاد ارتباط میان سنت

1- Das Glasperlenspiel

2- Castalia

3- Knecht

4- Dr. Faustus

گذشته و راهی به سوی آینده دیده می شود، بشردوستی متواتر قرنهای گذشته و عادات و رسوم اجتماعی نوین که در افق تاریخی پدیدار گشته بود، آگاهی از هرج و مرج نا معقول پنهان در انسان و جامعه با گرایش به سوی بشریت‌ی نا هماهنگ بر پایه احترام به شکل و تمرکزی درونی^۱...»

رومانهای هسه با کارهای تو ماس مان پهلو نمی زند اما این هردو از فضاهایی مشابه نشأت می گیرند. به ویژه در «بازی مهره های شیشه ای» که هرمان هسه واقعیات بیرونی و عینی را با تخیلات درونی به هم می آمیزد و یکی می کند. در این اختلاط، گذشته به آینده پیوند می خورد و نویسنده نیز خود را به جریان این روند می سپارد تا برگسترده گی آن بیافزاید. این عوامل در داستان، کارکردی منطقی و مؤثر دارند. «بازی مهره های شیشه ای» انواع گوناگون تمدن جدید را با آرمان شهر آموزشی درهم می آمیزد.

در مقایسه ای با کارهای گذشته هسه نیز می توان به این نتیجه رسید که آن «میل یکی کردن و همسان داشتن در ورای ظاهری بی ثبات، کثرت و خرد^۲» در اینجا نیز زمینه اصلی را تشکیل می دهد:

در «دمیان» و «گرگ بیابان» موسیقی و مواد مخدر، روان پریشی و عشق، برادری جهانی و سرمستی جنگ، فلسفه های شرقی و مسائل جنسی در ارتباطی درونی باهم قرار می گیرند و چنان درهم می آمیزند که زیر

۱- کلادیو ما گریس، همان

۲ - کلادیو ما گریس، همان

توهم پراز سفسطه «من» شخصی، هویت جهانی زندگی جاویدان و همیشه یکسان در جریان خویش، ظهور می کند... رودخانه‌یی که زیر پای سیندارتا در رمان «سیندارتا» جریان دارد^۱. هسه پائین آمدن از برج عاج و رفتن به میان مردم را در اینجا تأیید می کند هر چند که قهرمانش، یوسف نشت پس از اقدامی این چنین می میرد. هسه هنوز در بند آن رؤیای های اندوهگین آرمانی است.

در سالهای پایانی، هسه تنها و منزوی بود. او زیستن در برج عاج را انکار می کرد اما وقت او بیشتر صرف نامه نگاری به دوستان جوانی می شد که پی جوی آثار و فلسفه او بودند^۲. او در خانه اش را به روی غیربست و بدین ترتیب شاید از واقعیت بیش از پیش برید و به دنیای رؤیاهای تلخ خویش فرو رفت.

هسه در سال ۱۹۴۶، «به پاداش آلمان بشردوستی کلاسیک»، برنده جایزه نوبل ادبی شد. جایزه‌یی که شاید از ۲۰ سال پیش از آن، شایستگی دریافتش را داشت. در پیامی به برگزار کنندگان جشن توزیع جوایز نوشت^۳... به علت بیماری قادر به حضور در جشن نخواهد بود. او فرهنگ را فوق ملی و یا بین المللی دانست و از جایزه‌یی که بدین ترتیب به زبان آلمانی و به مشارکت آلمان در فرهنگ جهانی داده شده بود تشکر کرد زیرا که روحیه آشتی و خوش قلبی را می رساند و حرکتی در

۱ - کلاودیو ماگریس، همان

۲ - M. Boulby، فرهنگنامه زندگینامه‌های جهان، ج ۵. ص ۲۵۴

۳ - هرمان هسه: پیامی به جشن جایزه نوبل

جهت ترمیم و گسترش همکاريهای فرهنگي ميان مردم است.
 او گفت که مشتاق تنوع، اختلاف و درجه بندي در روي زمين
 است! و از گونه گونگي نژادها، زبانها، ذهنيات و بينشها تمجيد کرد،
 هم چنان که خود را عاشق وحدت خواند.

دراين دوران کتابهاي پيشين هسه تجديد چاپ مي شد يا کتابهايي
 از او به چاپ مي رسيد :

زندگي من يا نوشته هاي خود زندگينامه يي^۱

عقايد من^۲

برتولد^۳ (۱۹۴۵)

د پاي رؤياها^۴ (۱۹۴۵)

آخري نوشته ها^۵ (۱۹۵۰)

افسونها^۶ (۱۹۵۱)

نامه ها^۷ (۱۹۵۱)

نامه هاي هرمان هسه - رومن رولان^۸ (۱۹۵۴)

1- Autobiographical Writings

2 - My Belief

3- Bertold

4- Traum Fahrte

5- Late Prose

6- Cojunctions

7- Brifs

8- Briefs ; Herman Hesse - Romain Rolland

مجموعه آثار در ۷ جلد^۱ (۱۹۵۷)

گامها^۲ (۱۹۶۴)

«ندای مرگ، ندای عشق است. مرگ می تواند شیرین باشد که
ما به آن پاسخی مثبت بدهیم و به عنوان یکی از اشکال ابدی زندگی
و دگردیسی بپذیریم.» نامه ها^۳ (۱۹۵۰)

۸

کارل گوستاو یونگ، در پیشگفتاری بر «کتاب تبتی مردگان»
نوشت: «آسانتر، قاطع تر، مؤثرتر و قانع کننده تر است که بگوییم بر من
می گذرد تا بگوییم من انجامش می دهم.»

هسه راه آسانتر، قاطع تر، مؤثرتر و قانع کننده تر را برگزید،
هر چند که خود را در انجام فاجعه شریک می دانست و در انکار این مشارکت
بود که به نوشتن داستانهایش پرداخت تا هویت خود را بازشناسد. او
طاعون زده یی بود که به شناساندن طاعون پرداخت.

داستان های هرمان هسه، یک پنهانکاری رسوا، یک اختفای آشکار،
یک کوشش وجست و جو برای رویارویی و طرح تضاد با همراهان است.
محکومیت ناخود آگاه مردان یک نسل حادثه ساز است تا خود را
از زیر بار محکومیت برهاند. سرگذشت مردی است که نگاه دریده اش
را بر تاریخ هم روزگارش خیره می کند تا روند رؤیائی هراسناک را
متوقف کند. او قربانی یک نسل است، «گویی لکه ننگ مر موزی، زادن

1- Gessmmelte Schriften

2- Stufdn

۳- فولکر میشل: زندگینامه مصور هسه

او را می آلود و گناه پنهان داشته‌ای سرزده بود که بایست به قربانی و کفاره‌یی پاك شود^۱، مردی که گویی در خواب راه می‌رود و می‌بیند، «دهکده‌های ویران و جنگلهای سوزان و رعشه زلزله وار خساك زیر آتش خمپاره و درهم جوشی پلیدی و عظمت و زبونی و شهامت و شکمهای دریده و جمجمه‌های تر کیده و ترس از مرگ و طعنه بر آن^۲» هم از این روست که او از غرب قطع امید می‌کند و به شرق روی می‌آورد، اما این همه بر سرگردانی و تضاد دامن می‌زند. هسه، سالک شرقی، نماینده نسلی آواره و سرگردان، دژخو و در تضاد است، مسافری است که داستان زندگی خود را با پرده‌پوشی و افسانه‌پردازی بازگو می‌کند، در دادگاهی که به محاکمه عصیانگری خردپیشه، در قلمرو و پندارهای آشفته و اندوهناکش نشسته است^۳.

۹

هسه داستان‌نویس، بنظر می‌رسد حاصل دگردیسی هسه شاعر باشد زیرا که او همیشه دچار وسوسه شعر بود. دفترهای «آوارگی» «شعرهای تازه»، «دیوان شعرها»، «شعرهای هرمان لاوشر»، «شعرهای نقاش» «شعرهای گرگ بیابان»^۴ شاهدهایی بر این مدعاست. شعر هسه از مرده ریگ ادبی گوته، آن عاشق پیشه بزرگ ادبیات

۱- نرگس و زرین‌دهن، ص ۲۳ ترجمه سروش حبیبی

۲- سفر به شرق، ص ۴۲ ترجمه سروش حبیبی

۳- فرامرز سلیمانی: آدینه شماره ۵، ص ۶

آلمان بهره‌ور بود که تأثیرش را بر سر تمامی رومانتیک‌های آلمان گسترده بود همچنان که نبوغ ادبی و علمی او سراسر جهان قرن ۱۸ و ۱۹ را فرا گرفته بود، هسه زادهٔ چنین فرهنگی بود و از آغاز راهش را نیک دریافت. «من راهم را پیرامون شهر نیاکانم، در حیات روستائیان، جنگلها باغهای سبز و کارگاهها یافتم. و درختان و پرندگان و پروانه‌ها را شناختم»^۱ با آن پسزمینه و این جوشش و جنبش و نگاه به طبیعت بود که هسه جوان به شعر روی آورد.

«از سیزده سالگی، برایم آشکار شده بود که می‌خواستم یا شاعر شوم یا هیچ. اندك‌اندك بینشی وسیع و دردناك به این برداشت افزوده شد.

در این دنیا آدم می‌توانست معلم، وزیر، پزشک، مکانیک، کارمند اداره پست، آهنگساز و معمار شود، برای هر شغلی راهی وجود داشت تنها برای شاعر شدن هیچ شرطی وجود نداشت. شاعر بودن مجاز بود و حتی افتخار به شمار می‌رفت... شاعر شدن ناممکن بود و آرزوی آن مسخره و شرم‌بار... شاعر چیزی بود که آدم می‌توانست «باشد» اما نمی‌توانست «بشود»...، پیش از این آنها شخصیت‌هایی باشکوه بودند و کتابهای مدرسه سرشار از ستایش آنان بود اما اکنون، در زندگی واقعی، مردم از آنان بیزارند»^۲. و آموزگاران آن دوران و فضای فکری جامعهٔ آلمان هم با همین روحیه بیزاری با آنان رویرو

۱- هرمان هسه: داستان زندگی، خلاصه گفته شده

۲- هرمان هسه: همان

می شدند تا آنجا که کار هسه جوان به تنگنا می رسد و از مدرسه اخراج می شود و به علت پافشاری در پیش گرفتن حرفه شاعری به کارهای گوناگون دست می زدند و نزد خود به درس خواندن می پردازد. از کتابخانه عظیم پدر بزرگ بهره می گیرد که تمامی کتابهای ادبیات و فلسفه قرن هیجدهم آلمان در آن فراهم بود. از شانزده تا بیست سالگی شعر می گوید، کتابفروشی پیشه می کند تا ارتباطش را با کتاب حفظ کند و آنگاه با پدید آمدن نخستین موفقیت‌های ادبیش، صاحب عنوان شاعری می شود. شاعر در جنگ جهانی اول به دگردیسی می رسد و فریادهایش را در داستانهایش سر می دهد، بعد به خرد هندی و چینی روی می آورد، جادوگریهای لائودزه و ای چینگ را تجربه می کند، در چهل سالگی به نقاشی متوسل می شود. «نقاشی چیز باشکوهی است و انسان را شاد و شکیبا می کند. با نقاشی است که انسان برای نوشتن، نه تنها قلم سیاه بل رنگهای سرخ و آبی را به دست دارد^۱». اما طرفه آنکه شعر در تمام این سالها شاعر را رها نکرد و برغم آن که ساده اندیشی و سنت - گرایی، جایی برای نواندیشی و آینده نگری، جایی برای انقلاب فکری و ادبی باز نمی گذاشت، او که با شعر آغاز کرده بود، تا هفته پیش از مرگش نیز شعر نوشت. به این خیال که این دل مشغولی می تواند جای داستانهایش را در کار آفرینش ادبی بگیرد^۲.

کتاب «آوارگی» شعرها و طرح هسه را در بر دارد. سادگی،

۱- هرمان هسه: همان

۲- فرامرز سلیمانی: دنیای سخن، شماره ۱۱، ص ۳۲

ویژگی شعرها و طرح‌های اوست. شعر او آن پیچیدگی ذهنی و گردش و گرداب و پرواز خیال شاعران مدرن را ندارد که با شگردهای کلامی و کلاف اندیشه و اوهام تیره اندوهانه درگیر شود، یا آن که آن مرحله‌ها و منزل‌ها را گذرانده و اکنون به مرز قاطع میان اشیاء و رنگها و پدیده‌ها رسیده است. هجوم حادثه - سفرها و کریزها و تبعیدها و خاطره‌ها، در راه ماندن‌ها و آوارگی‌ها نیز آن چنان سنگین و سخت است که مجالی چندان به خیال درهم و پریشان نمی‌دهد. کلام هسه در آشفته‌نگی سرگردانی‌های شاعر به نظم و روشنی رسیده است. سادگی کلام او به علت حسی بودن و آشیان‌درد اوست.

هسه پس از پایان جنگ جهانی اول به مونتانیولا^۱ در جنوب سوئیس رفت و در سال ۱۹۲۰، کتاب «آوارگی» را منتشر کرد. و سوسه شعر در شاعری که به دگردیسی دچار آمده است. شعرهای او تأملاتش در نقاط زیبا و دیدنی، شگفتی‌های طبیعت و عشق او به دامنه‌های جنوبی کوهستان آلپ بود. جایی که دیوارهای سنگی و خانه‌هایش آن چنان آرام و خاموش‌اند که گویی تنها به وسیله طبیعت ساخته شده‌اند. «آزاد و طبیعی... آرامش، پادزهری در برابر فشارهای نگران‌کننده امروزین» در این شعرها دنیای بیرون و درون شاعر به هم پیوندخورده است و هم از این‌روست که درختان و خانه‌ها چهره‌هایی انسانی دارند. و می‌خندند یا می‌گریند همچنان که گذشته، اکنون و آینده او نیز یکی شده‌اند. این مجموعه شعرها به دور از واقعیت‌اند. هسه، خود نیز به

واقعیت، به شکل مستقل و مجزا، پوك و خام، احترام نمی‌گذارد. «من فکر می‌کنم واقعیت آخرین چیزی است که نویسنده لازم می‌بیند دلوپس آن شود... واقعیت آن چیزی است که آدم نباید در هیچ شرایطی از آن خوشنود باشد... در هیچ شرایطی آن را ستایش کند یا احترام بگذارد زیرا که واقعیت امری اتفاقی است، پس مانده زندگی است. این واقعیت حقیر و بشدت نومیدکننده را عاقلانه نمی‌دانم که تغییر کند مگر با اندیشه‌های ما و اثبات این اندیشه‌ها در روند زندگی، چه ما از واقعیت توانا تریم.^۱»

جستجوگری هسه در این شعرها به میزان داستانهایش نیست. خیال شاعر نیز گاه به‌طور کامل به نثر بیان شده است از جمله در همین یادداشتهای دوران آوارگی که به صورت داستانی عاشقانه در جهانی جادویی و افسانه‌ای آمده است. «زندگی من همچون افسانه‌ای دقیق رویارویم ظاهر می‌شود. من بیشتر دنیای بیرون را در پیوند و هماهنگی با دنیای درون، به‌گونه‌ای جادویی، می‌بینم و حس می‌کنم.^۲»

شعرهای هسه، همچون طرح‌های او، ساده و به دور از پیچیدگی است، هر چند که صحنه‌هایی مجرد از دیدگاههای گسترده میان‌راهی او در گذار آوارگی است. پاسخی به وسوسه شعر در شاعری که به‌دگرذیسی دچار آمده است.^۳

۱- هرمان هسه: داستان زندگی، خلاصه گفته شده

۲- هرمان هسه: همان

۳- فرامرز سلیمانی: همان

سادگی کلام و سادگی خیال در شعرهای دیگر هسه ادامه دارد .
 او همچون قهرمان داستان «پتر کامن تسیند» به طبیعت سفر میکند و حسرت دوران
 جوانی را دارد. آشیان درد و غم غربت تمام جانش را گرفته است در
 برابر فاشیسم که او را از میهنش بیرون راند، عصبیان و خشمی فراوان
 نشان می دهد. جنگ جهانی اول ضربه ای وحشتناک بود که او را تکان
 داد و به دنبال آن ویرانی، از دست رفتن جان انسان های بیگناه و
 آوارگی بود که در شعرهای هسه نقش بسته است.

هسه هراسی در پشت سردارد و پیش رو گاه همراه روشنی ابهام انگیزی
 است و گاه آینده ای تاریک گسترده شده است. هراس هسه گاه به کابوس
 می گراید اما زمانهایی نیز هست که شاعر به رؤیا فرو می رود، یا اندیشه
 می پردازد.

شعر هسه را در همه حال همان سادگی کلام و سادگی خیال
 طرح گونه اش سرشار می کند و در «ادبیات مهاجرت» نسبت به شعر
 برتولد برشت که اندیشه پردازی ستیزه جوست، نوعی متفاوت را عرضه
 می دارد اما هسه نیز متعلق به نسلی است که قربانی شد و طعم آوارگی
 را چشید و به شعرش منتقل کرد. بنابراین او می تواند در شعرهایش ،
 هم چنان که در داستانهای کوتاه و بلندش ، زبان نسل هم روزگارش
 باشد .

فرامرز سلیمانی

کتابنامه پیشگفتار :

- ۱ - میخائیل خرابچنگو : فردیت خلاق نویسنده و تکامل ادبیات ، ترجمه نازی عظیمیا ، آگاه ۱۳۶۴
- ۲ - عصیانگری هسه ، در کتاب : روزنه‌ای به زمان، ترجمه جهانگیر افکاری، بامداد ۱۳۵۲
- ۳ - هرمان هسه : پترکامن تسیند ، ترجمه پرندکشوری ، زیر چاپ
- 4 - Ziolkowski : Herman Hesse, Stories of Five Decades, Triad / Panther 1976 (Introduction)
ترجمه فیروزه مهاجر (چاپ نشده)
- 6 - H. Hesse ; If The War Goes on ... Foreword To The 1946 Edition, Batnam 1976
- ۶ - کارل گوستاو یونگ : روانشناسی و ادبیات . ترجمه دکتر حسن مرندی
- انتقاد کتاب، شماره ۱ دوره چهارم، ص ۱۷
- 7 - T . Ziolkowski, In : Herman Hesse ; Pictor's Metamorphoses, Triad / Panther 1982 (Introduction)
- ۸ - میگل سرانو : بایونگک و هسه ، ترجمه سیروس شمیسا ، ایران و اسلام و فردوسی ۱۳۶۲

- ۹ - بازی با مهره‌های شیشه‌یی : Claudio Magris
مقدمه چاپ ایتالیایی ، ترجمه فیروزه مهاجر (چاپ نشده)
- ۱۰ - ت . زیولکوسکی : سفر به شرق یا زندگینامه خود نویسنده
ترجمه سروش حبیبی، در کتاب : سفر به شرق ، رز ۱۳۵۳
- 11 -- M. Boulby : Hesse , In : The Mc Graw - Hill
Encyclopedia of World Biography, 5 ; 254, 1973
- 12-- H. Hesse: Message To The Nobel Prize Banquet
1946 In, If The War Goes on... Bantam 1976, P. 143
- 13 -- Volker Michels , Herman Hesse, A Pictorial
Biography, Tr. T. And y. Ziolkowski,
Triad Panther 1974
- ۱۴ - فرامرز سلیمانی : هسه ، جستجوگر بی قرار و تلخ گفتار ، آدینه،
شماره ۵ ، ص ۶ ، بهمن ۱۳۶۴
- 15 -- Herman Hesse : Life Story Briefly Told, Tr.
D. Lindley : In V. Michels, Herman Hess, A Pictorial
Biography, Triad Panther 1974, P. 5
- ۱۶ - فرامرز سلیمانی : وسوسه شعر هرمان هسه ، دنیای سخن ،
شماره ۱۱ ، ص ۳۳ ، مرداد ۱۳۶۶
- 17-- M. Boulby : Herman Hesse, His mind And Art,
Ithaca 1967
- 18-- E, Rose : Faith From The Abyss; Herman
Hesse's way From Romanticism to Modernity, New york
1965 .

کتابنمای آثار هرمان هسه

- ۱- شعرهای عاشقانه (۱۸۹۹)
- ۲- ساعتی پس از نیمه‌شب (۱۸۹۹)
- ۳- ناسازگار (۱۸۹۹)
- ۴- نوشته‌های پسامرگ و شعرهای هرمان لاوشر (۱۹۰۱)
- ۵- بوکاچیو (۱۹۰۴)
- ۶- فرانتس آسیری (۱۹۰۴)
- ۷- پترکامن تسیند (۱۹۰۴)
- ۸- اعجوبه (۱۹۰۵)
- ۹- زیر دنده‌های چرخ (۱۹۰۶)
- ۱۰- در این دنیا (۱۹۰۷)
- ۱۱- همسایه‌ها (۱۹۰۸)
- ۱۲- گرتروود (۱۹۱۰)
- ۱۳- شعرها (۱۹۱۱)
- ۱۴- در راه (۱۹۱۲) بعدها جلدهای دیگر این کتاب چاپ شد

- ۱۵- روس هالده (۱۹۱۴)
- ۱۶- نولپ - داستان دوست من - (۱۹۱۵)
- ۱۷- در راه (۱۹۱۵)
- ۱۸- شعرهای موسیقی تنها (۱۹۱۵)
- ۱۹- زیباست جوانی (۱۹۱۵)
- ۲۰- سوسن (۱۹۱۸)
- ۲۱- بازگشت زرتشت (۱۹۱۹)
- ۲۲- باغ کوچک (۱۹۱۹)
- ۲۳- دميان (۱۹۱۹)
- ۲۴- اخبار غریب ستاره ای دیگر (۱۹۱۹)
- ۲۵- شعرهای نقاش (۱۹۲۰)
- ۲۶- آوارگی (۱۹۲۰)
- ۲۷- کلاین و واگنر (۱۹۲۰)
- ۲۸- آخرین تابستان کلینگزور (۱۹۲۰)
- ۲۹- دگردیسی های پیکتور (۱۹۲۰)
- ۳۰- به جستجوی فاجعه (۱۹۲۰)
- ۳۱- شعرهای گزیده (۱۹۲۱)
- ۳۲- سیدارتا (۱۹۲۲)
- ۳۳- کتابچه یادداشتهای سینکлер (۱۹۲۳)
- ۳۴- کودکی يك جادوگر (۱۹۲۳)
- ۳۵- میهمانی در چشمه معدنی (۱۹۲۴)
- ۳۶- کتاب مصور (۱۹۲۷)

- ۳۷- سفر نورنبرگ (۱۹۲۷)
۳۸- گرگ بیابان (۱۹۲۷)
۳۹- واکنشها (۱۹۲۸)
۴۰- بحران: برگهایی از دفتر خاطرات (۱۹۲۸)
۴۱- دلداری شب (۱۹۲۹)
۴۲- کتابخانه ادبیات جهان (۱۹۲۹)
۴۳- نرگس و زرین دهن (۱۹۳۰)
۴۴- راه درون (۱۹۳۱)
۴۵- سفر به شرق (۱۹۳۲)
۴۶- دنیای کوچك (۱۹۳۳)
۴۷- از درخت زندگی (۱۹۳۴)
۴۸- کتاب داستان (۱۹۳۵)
۴۹- ساعتی در باغ (۱۹۳۶)
۵۰- به یادبود (۱۹۳۸)
۵۱- شعرهای تاره (۱۹۳۷)
۵۲- پسرک لنگ (۱۹۳۷)
۵۳- دیوان شعرها (۱۹۴۲)
۵۴- بازی مهره‌های شیشه‌ای (۱۹۴۳)
۵۵- زندگی من یا نوشته‌های خود زندگینامه‌یی
۵۶- عقاید من
۵۷- برتولد (۱۹۴۵)
۵۸- رد پای رؤیاها (۱۹۴۵)

-
- ۵۹- سفرهای رؤیایی (۱۹۴۵)
۶۰- گربروساو (۱۹۴۹)
۶۱- آخرین نوشته‌ها (۱۹۵۰)
۶۲- افسون‌ها (۱۹۵۱)
۶۳- نامه‌ها (۱۹۵۱)
۶۴- نامه‌های هرمان هسه - رومن رولان (۱۹۵۴)
۶۵- بایاد بود (۱۹۵۶)
۶۶- مجموعه آثار (۱۹۵۷)
۶۷- گام‌ها (۱۹۶۱)

کتابنمای ترجمه فارسی آثار هرمان هسه

آخرین تابستان کلینگزور (قلب كودك، كلاين و واگنر ، آخرين
تابستان كلینگزور)، ترجمه قاسم كبرى.
فردوس ۱۳۶۶

آگوستوس (آگوستوس ، شاعر ، نانه‌ای شیرین ، آدمی به نام
سیگلر)، ترجمه مهدی زمانیان
سپهر ۱۳۵۳

پترکامن تسیند ترجمه فرامرز جواهری‌نیا
ناشر: مترجم ، ۱۳۶۳

داستان دوست من، ترجمه سروش حبیبی
رز ۱۳۴۵

دمیان (سرگذشت جوانی امیل سینکلر)، ترجمه خسرو رضائی
بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۴۶

دمیان، ترجمه لیلی بوربور
فرس ۱۳۶۳

زیردنده‌های چرخ، ترجمه قاسم کبیری
نشر اندیشه ۱۳۵۶

سفر به شرق، ترجمه سروش حبیبی
نشر اندیشه ۱۳۵۵

سفر به شرق، ترجمه علی مقامی
گام ۱۳۶۲

سه‌قصه (زندگینامه هندی، باران‌ساز، محرم راز)
ترجمه صفیه روحی، دلارا قهرمان (پتگر)
آبی ۱۳۶۳

سیذارتا، ترجمه پرویز داریوش
فرزان ۱۳۶۲ (چاپ سوم)

سیری در تنهائی، ترجمه احمد رضوانی
نشر نوید (مشهد) ۱۳۶۰

گرگ بیابان، ترجمه کیکوس جهاننداری
بنگاه ترجمه و نشر کتاب ۱۳۳۹

گرگ بیابان، ترجمه مرتضی ملکی
ارغوان، تاریخ؟

نرگس و زرین دهن (نارتسیس و گلدموند)، ترجمه سروش حبیبی
رز ۱۳۵۰

یادداشت

«هرمان هسه، دگردیسی شاعر» اشاره‌ای به دگردیسی‌های شاعر و نویسنده اندیشه پرداز آلمانی و ترجمه‌ای از سه کتاب اوست که بیشتر نشان دهنده این دگردیسی‌ها می‌توانند باشند:

1- Herman Hesse : Poems, Selected And Translated
By James Wright, Bantam 1974

2- Herman Hesse; Wandering, Tr. By James Wright,
Triad/Panther 1985

3- Volker Michels ; Herman Hesse, A Pictorial
Biography, Tr. By T. And y . Ziolkowski, Triad/Panther
1979

برای نوشتن مقاله «هرمان هسه، دگردیسی شاعر» از ترجمه‌های فارسی وانگلیسی کتابهای هسه و پیشگفتارها و پسگفتارهای آن، ترجمه یکی از مقاله‌های تیودور زیولکوسکی و کلادیوما گریس (چاپ نشده، از فیروزه مهاجر) و برخی دیگر از منابع فارسی و انگلیسی بهره فراوان برده‌ام که در اینجا از مؤلفان و مترجمان آنها سپاسگزاری می‌کنم نیز بیشترین سپاس من از علی دهباشی است که این کتاب به پایمردی او فراهم آمد.

فرامرز سلیمانی

کتاب نخست
وسوسه شعر و آوارگی

و ما بردگان و بینوایان را برادرانمان می‌خوانیم
نیز ما نامهایی محبوب بر جا نوران و سنگها می‌نهیم
از شعر: با مجموعه تندیسهای مصری

۱
وسوسه شعر

می دانم که گام می زنی

من بیشتر گام می زنم؛ دیر هنگام در درازنای خیابان
به پایین خیره می شوم، شتابناک و پرهراس
ناگاه، تو خموشانه شاید برمی خیزی
و من می بایستی به تمام اندوهت خیره شوم
با چشمانم.

آنگاه که می خواهی شادیت را، که از دست رفته ست.
می دانم که در قفای من گام می زنی، همه شب
با گام آوایی شرم آگین، در جامه ای خوار
و گام می زنی برای پوالی و بینوا بنظر می آیی!
کفش هایت، خدای داند چه زباله زشتی را گرد آورده ست.
باد درگیسوانت، با شوقی هرزه بازی می کند
تو گام می زنی

از کشتزاران

از آسمان، ابرها می گذرند

از کشتزاران، باد

در کشتزاران، کودک گمشده مادرم

سرگردان است

در خیابان، برگها می وزند.

از درختان، می گریند پرندگان

آن سوی کوهساران، در دوردست

خانه ام بایستی باشد

[۱۹۰۲]

الیزابت

بایدت داستانی بگویم

شب دیر هنگام است

آیا می خواهی که رنجم دهی

الیزابت محبوب؟

از آن شعرهایی می نویسم

همسان شعرهایت

و تمامی داستان عشقم

تو و این شامگاهانست

تو نمی بایستی آزارم دهی
و این شعرها را در باد بپراکنی
بزودی گوش خواهی سپردشان
گوش سپردنی و نه دریافتنی.

[۱۹۰۲]

راونا ۱

من نیز در «راونا» بودم
مرده شهر کوچکی ست
با کلیساها و ویرانه‌های بسیار
در کتابها می توانی در باره اش بخوانی

تو در آن گام می زنی و پیرامون خود را می نگری
خیابانها نمود و گلنک اند
هزاران سالست که شگفت زده
و خزه و علف در هر کجا

اینست بسان ترانه‌های قدیمی.
به آنان گوش می دهی کسی نمی خندد
و هر کس به زمان خویش باز می گردد
تا که شب بر او فرو افند

[۱۹۰۲]

راونا ۲

زنان «راونا»

با نگاه ژرف و اداهای مهربان‌شان
یاد روزها را با خود دارند
روزهای شهر قدیمی، جشن‌هایشان.

زنان «راونا»

همچون کودکان، تو را چیزی نمی‌گویند
و ژرف و سبک می‌گیرند
و هنگام که می‌خندند، سرودی درخشان
برمی‌خیزد از گل و لای پیرامون‌شان

زنان «راونا» همچون کودکان دعا می‌کنند:

آرام و به تمامی راضی
آنان کلام عاشقانه می‌گویند
بی آنکه خود بدانند دروغ می‌بافند

زنان «راونا» بوسه می‌دهند

به ندرت و ژرف باز می‌بوسند
و همه آنچه از زندگی می‌دانند اینست که
ما همه باید بمیریم.

شب تنها

شما برادران که از آن منید
مردم بینوای دور و نزدیک
به شوق ستاره
در رؤیای رهایی درد
شما گنگهای لغزان
شبها هنگام که ستارگان کمرنگ فرو می شکند
دستان باریکشان را برافرازید
به امیدی و به رنج درآید و برخیزید
بینوا مردمان گیج
شما ناویانی که بایستی زنده بمانید
بی ستارگان نومیدی
ما چهره‌یی یگانه را شریکیم
خوشامدم را به من بازپس دهید

[۱۹۰۲]

انبوه خرده گیران

هزاران هزار ذره درخشان
آزمندانه گرد هم می آیند
در دوایر لرزان
زیاده می‌گساری می کنند
در ساعتی که به تندی می گذرد

یاوه می‌بافند، هذیان‌زده با همه‌می‌تند
رویاروی مرگ، شادمانه می‌لرزند

همه پادشاهی‌ها که در ویرانه‌ها غرقه می‌شود
با تخت‌هایشان، زر اندوده که ناگهان درهم می‌شکنند
در شب و افسانه، بی‌آن که اثری بر جای می‌گذارد،
هرگز از رقصی اینسان سبب خبر نداشتند.

[۱۹۱۱]

شاعر

تنها بر من، من تنها
ستاره‌های بی‌پایان شب می‌درخشد
سنگ چشمه آواز افسون‌گرش را زمزمه می‌کند
بر من، تنها، بر من تنها
سایه‌های رنگین ابرهای سرگردان
بسان رؤیاها بر روستاهای گسترده حرکت دارد
نه‌خانه‌یی و نه کشتزاری
نه بیشه‌یی و نه جواز شکاری
آنچه از منست از آن‌کسی نیست
جویبار روان پشت حجاب بیشه
دریای هراسان
پرنده آوای کودکان به بازی

گریه و آواز مردی پنهانی عاشق، تنها در شامگاه.
 پرستشگاه خدایان نیز از آن منست
 و از آن منست نهالستان اشرافی گذشته
 و نه دست کم، سرپناه درخشان بهشت آینده، خانهای منست.
 جانم در پرواز مدام شوق، توفان بیا می کند
 تا بر آینده مردان خجسته خیره شود
 عشق بر قاعده پیروز می شود، عشق از مردم به مردم.
 همه آنان را باز خواهم یافت نجیبانه به دگرگونی:
 کشتگر، سلطان، بازرگان، ناویان پرکار
 شبان و باغبان، همه آنان
 به شکرانه در جشن آینده جهان دست دارند
 تنها شاعر آنجا نیست
 مردی تنها که خیره می شود
 آن که شوق انسان را بر دوش دارد
 آن که تصویر محوش آینده ست و انجام جهان
 دیگرش نیازی نیست
 بسیار گلناجها برگورش پژمرده
 اما هیچکسش به یاد نمی آورد

[۱۹۱۱]

شب کوهساران
 دریاچه مرده ست
 نیزار، تیره گون خفته

در رؤیایی نجوا می کند
 گسترده تا روستا
 کوهساران از دوردستها نمایانند
 آنان آرام ندارند
 آنان دمی عمیق برمی آورند و خود را بر پا می دارند
 و سخت به هم می چسبند
 ژرف دم می زنند
 بر توانهایی گنگ
 در شوری تباه

[۱۹۱۱]

شب در دریا‌های بلند
 (از سفری آسیائی: مجمع‌الجزایر مالایا)
 در شب هنگامی که دریا گاهواره‌ام را می تکاند
 پرتو پریده رنگ ستاره
 بر موجهای گسترده‌اش می لمد
 پس رها می کنم خود را تمام
 از همه کاری و عشقی
 و خاموش می ایستم و ناب دم می زنم
 تنها، تنها در موج دریا
 که می خوابد آنجا، سرد و ساکت، با هزاران روشنا.
 پس به فکر دوستانم باید باشم

و نگاهم در نگاهشان غرقه می شود
و می پرسم از هر يك، خاموش، تنها:
«آیا هنوز تو از آن منی؟
آیا غمهای من غمهای تو اند، مرگ من يك مرگ؟
آیا تو از عشقم، اندوهم را درمی یابی
تنها يك دم را، تنها يك پژواك را؟»
و دریا به آرامی نگاهم می کند خاموش
و لبخند می زند: نه.
و هیچ شادباشی و هیچ پاسخی نمی رسد از جایی.

[۱۹۱۱]

به دختر چینی آوازخوان

شامگاهان در رودخانه ساکن سفر کردیم
اقایا به رنگ سرخگل بود و پرتومی افشاند
ابرها نوری صورتی می پاشیدند اما من به ندرت می دیدمشان
همه آنچه می دیدم شکوفه های آلو بن بود در گیسوانت.

تو خندان در خم بلمی گل تاج زده نشسته بودی
و چنگی در دستان چیره ات داشتی
آواز می خواندی از کشور مقدست
آنگاه که چشمانت وعده آتش داشت

و تو چه جوان بودی

بی آن که چیزی بگویم کنار میله‌یی ایستادم و آنچه می‌خواستم
 تسلیم شدن بود به آن چشمان درخشان، باز و دیگر بار
 گوش فرا دادن به آواز همیشه در رنجی خجسته
 به آوازی که می‌توانست شادم سازد
 مرا که به دستان ظریفت گره خورده بودم.

[۱۹۱۵]

بازگشت از جنگل

با چمدانم بر ساحل می‌نشینم
 آن پائین در جاری آب
 هندیان، چینیان، مالایی‌ها فریاد می‌زنند
 بلند می‌خندند و بازیچه‌هاشان را معامله می‌کنند.

پشت سر شبهای تب‌آلود
 و روزهای زندگی درخشان
 که هم اکنون می‌گذرانمش محتاط
 آنسان که گنجی‌ست در اندیشه‌های ژرفم
 آنسان که هنوز پاهایم را در جنگل نمور می‌یابم.

می‌دانم بسیاری از شهرها و کشورها هنوز به انتظارند .
 اما هنوز باز شب جنگل
 باغ وحشی جوشان جهان پیشین
 می‌رباید و می‌ترساندم با شکوه‌اش .
 اینجا در این بیابان بی‌پایان درخشان
 از جهان انسان حتی از همیشه دورترم برده‌اند—
 و هرگز ندیده‌ام اینسان نزدیک و روشن
 تصویری را در آینهٔ جانم .

[۱۹۱۵]

دوران شوم
 اکنون خاموشیم ما
 و سرودی دیگر نمی‌خوانیم
 گامهامان سنگین می‌شود
 این شبی‌ست آمدنش را آماده بود .

دستت را بمن بده
 شاید هنوز راهی دراز باید رفت
 برف می‌بارد ، برف می‌بارد
 زمستان در کشور بیگانه چه سخت است .

کجاست زمان

هنگامی که نوری و آتشدانی برایمان می سوخت؟
دستت را بمن بده !
شاید هنوز راهی دراز باید رفت

[۱۹۱۱]

در آوارگی

به یاد نولپ
غمگین مباش ، شب به زودی فرا خواهد رسید
هنگامی که ماه را با لبخند پنهانش می توانیم دید
بر فراز روستای پریده رنگ
و آرام گیریم دست در دست

غمگین مباش، زمان به زودی خواهد آمد
هنگامی که می توانیم آرام گیریم
صلیب های کوچکمان باهم برپا خواهد بود
بر کناره درخشان راه
و باران می بارد و برف می بارد
و باد می آید و می رود .

[۱۹۱۱]

شب

شب تاریک را بس دوست دارم

اما گاهی که بی سرپناه می شود
 ونزار ، آنسان که رنجم می خندد به من ،
 سلطنت مخوفش می ترساندم
 و از خدا می خواهم کاش می توانستم نگاهی به آفتاب افکنم
 و آبی آسمان با ابرهایش به روشنا بازگردد
 و می خواهم گرم یله دهم در فضای گسترده روز
 آنگاه به رؤیای شب فرو شوم

[۱۹۱۱]

سرنوشت
 در خشم و در گیمجی مان
 همچون کودکان ، دست شسته ایم
 می گریزیم از خود
 در بند شرمی احمقانه .

سالها به انتظار
 در رمجشان گذشته را می انبوهند
 نه حتی راهی ، به گذشته باز می گردد
 به باغ جوانی مان .

[۱۹۱۱]

قصیده برای هولدرلین

دوست انسانیت جوانیم ، در بسیاری شامگاهان
 با سپاس به سوی تو باز می گردم
 هنگامی که در بوته های انبوه باغ خفته ام
 تنها چشمه های جاری هنوز آوایی دارند.

کسی نمی شناسدت ، دوست من ، در این عصر نو
 - از جادوی خاموش یونان به دور
 - بی ستایشی و به خیانتی از چنگک خدایان به در
 که مردمان می گردند در غبار .

اما در جمع پنهان زندگی درونشان
 که خدا جانشان را کوفته به شوق
 تارهای آسمانی سرود تو
 می نوازد حتی تا امروز

ما به شوق می آییم ، فرسوده روز
 تا سوی شهد ، شب موسیقی تو
 که بالهای گشوده مان می پراکنده مان
 در سایه رُیاهای زرین .

آری ، و هنگامی که سرودت به درخششی سرخوشمان می دارد

اندوهگنانه و سوزنده برای اقلیم نیک گذشته
برای معابد یونانی ،
آشیاندردمان می ماند همیشه .

[۱۹۱۱]

کودکی

دورترین دره‌ام
تویی محو و جادویی
بسیار بار ، در اندوه و رنجم
صدایم زدی
از سرزمین سایه‌گونت
و گشودی چشمان افسانه ایت را
تا من ، گمشده اوهامی تند
از تو گم گشته‌ام به تمام .

آه دروازه تاریک
آه تیره زمان مرگ
به پیش آی !

تا که بتوانم از خلاء این زندگی رهایی یابم
و به خانه روم در رؤیا هایم .

[۱۹۱۵]

یله بر چمنزار

اکنون آیا همه چیز است این ، وهم تندگل ها

و فرو رنگهای چمنزار تابستان درخشان

نرم آبی گسترده آسمان ، سرود زنبور ها

آیا این همه تنها

رؤیای نالان خداست

فریاد توانهایی بیهوش در گریز ؟

خط دور دست کوهستان

که به زیبایی و شجاعانه می لمد در آبی ها

آیا تنها لرزشی ست

تنها کشش وحشی طبیعتی جوشان

تنها اندوه ، تنها رنج ، تنها جستجوی بی حاصل

هرگز آرام نمی گیرد ، هرگز حرکتی خجسته نیست ؟

نه ! تنهایم گذار تو ای رؤیای ناسره

جهان در رنج .

رقص حشرات خرد در گهواره می تکاندت در پرتو شامگاهی

فریاد پرنده می تکاندت

دم باد پیشانیم را خنک می کند

به دلداری .

تنهایم گذار تو ای غم کهنه بی شکیب انسان !

بگذار تا همه درد باشد

بگذار تا همه رنج باشد ، بگذارش تا خوار باشد -

اما نه این دوران شیرین در تابستان
و نه رایحه سرخ شبدر
و نه سرخوشی ژرف
در جانم .

[۱۹۱۵]

چه سنگین روز ها ...
چه سنگین است روز ها
آتشی نیست که گرم کند
و نه خورشیدی که بخندد با من
همه چیزی عریان
همه چیزی بی ترحم و سرد
و حتی ستارگان روشن و محبوب
اندوهگانه در اندیشه اند
تا که در جانم آموختم
عشق مردنی ست

[۱۹۱۱]

با مجموعه تندیسهای مصری
از چشمان گوهر نشان
خاموش و ابدی به دور دستها خیره می شوید

به ما برادران مرده .
 نه عشق را می شناسد و نه شوق را
 روند به آرامی درخشانان .
 یکبار ، بی پندار ، گذار کردید
 برادران و خواهران همایون کهکشان ها
 از میان معابد .

حتی امروز ، تقدس همچون رایحه دور دست خدایان
 ابروانتان را درهم می کشد
 وقار زانوانتان را به هم می چسبانند :
 زیبایی تان به آرامی نفس می کشد
 منزلتان ابدیت است .

اما ما ، برادران جوانان
 سردرگم و بی خدا از میان زندگی گیج
 ارواح لرزانمان ایستاده اند مشتاق
 گشوده به تمامی رنجهای شور
 به هر میل سوزان
 هدف ما مرگ است
 اعتقادمان به چیزی فانی
 هیچ فاصله بزرگ زمان نمی ستیزد
 با چهره های زودگذرمان
 با این وجود ، ما نیز
 بر می تابیم ، با جانمان سوخته

نشان میلی پنهان را به روح
 ما حس پیشگویی خدایان را داریم ، حسی برای شما
 تصویرهای گذشته خاموش را
 عشقی بی هراس . بنگرید :
 ما از هرچه که هست بیزار نیستیم و نه حتی از مرگ
 رنج و مردن
 روح ما را نمی هراساند
 تا آنجا که ژرفتر بیاموزیم که دوست بداریم .
 قلب ما قلب پرنده یی ست
 از آن دریا ها و بیشه ها
 و ما بردگان و بینوایان را برادرانمان می خوانیم
 نیز ما نامهایی محبوب بر جانوران و سنگها می نهیم
 پس نیز تصویرهای زندگی فانی مان
 ما را زنده نمی دارد
 در سنگ سخت :
 آنان خندان محو خواهند شد
 و در غبار لرزان آفتاب
 هرساعت شادی ها و ناشادی های تازه
 برخواهد خاست نا شکیب و ابدی .

بی تو

بالشم خیره می شود به من درشب
 خالی همچون گور سنگی
 هرگز نیندیشیدم که چنین تلخ خواهد بود
 که تنها باشم
 و نه به خفتن در میان گیسوانت .

تنها می خوابم در خانه یی خاموش
 چراغ آویز تاریک می شود
 به آرامی دستانم را دراز می کنم
 تا در دستان تو آویزم
 و به نرمی می فشرم لبان گرم را
 بر تو و می بوسم خود را فرسوده و ناتوان
 و آنگاه بر می خیزم
 گردا گردم شب سرد سخت افتاده ست .
 ستاره در دریچه به روشنی می درخشد -
 گیسوان طلایی تو کجایند
 دهان شیرینت کجاست ؟

اکنون درد را با تمام شوق می نوشم
 و زهر را با هر شراب

هرگز نمی دانستم اینسان تلخ است

تنها بودن

تنها ، بی تو

[۱۹۱۵]

نخستین گلها

کنار جویبار

به سوی بیدها

در این روزها

این همه گلهای زرد گشوده اند

چشمانشان را به سوی طلا

زمانی طولانی ست که معصومیت را از دست داده ام

اما خاطره ای بر ژرفاهایم چنگ می زند

ساعتهای طلایی بامداد ،

وخیره می شود بر من ، به درخشندگی از چشمان گلها

می خواستم گل بچینم

اکنون آنان همه ایستاده اند و من ترکشان می کنم

و به سوی خانه می روم ،

مردی پیر

[۱۹۱۵]

روز بهاری

باد در بوته هاست ، پرنده می خواند
 و بالا ، در بالاترین آبی پرطراوت
 کشتی ابری مغرو ، آرام ...
 من رؤیای زنی گیسو طلایی را دارم
 من رؤیای جوانیم را دارم
 آسمان بلند آبی و گسترده
 آیا گاهواره آرزوهای منست
 آنجا که بر می گزینم تا آرام بخوابم
 گرم و خجسته
 با زمزمه یی آرام
 همچون کودکی
 در آغوش مادرش .

[۱۹۱۵]

موسیقی تعطیلی در شامگاه

شاد

کرانه ابر فرو می ریزد از آسمان روشن
 روشنای گیج می خیزد تا دره های خیره .
 دمیده با توفان باد جنوب
 پرپر زنان و خستگی نا پذیر

در زندگی ابر آلود .
 آه اگر توفان مهربان
 میان من و نوری که می ماند مدام
 دمی مه را بشکند
 میهنی غریب احاطه ام می کند
 موج های فراگیر می راندم ، پاره پاره
 تا دور دست ، از خانه ام تا اینجا .
 باد جنوب ابرها را به دام می اندازد
 پرده را می درد
 پس روشنا بر من فرو می افتد از میان راههای سردرگم .

جاری

باز ، هر زمان ، آسوده
 و هر زمان ، تازه در درخشش آفرینش بی پایان
 جهان در چشمانم می خندد
 می آید زنده و درهم می شود با هزاران شکل دم زدن
 پروانه ها پر می زنند در باد ، جاری با آفتاب
 پرستوها می رانند تا آبی های خجسته
 موجهای دریا به سوی صخره های ساحل جاری می شوند
 باز ، هر زمان ، ستاره و درخت
 ابر و پرنده ، خویشان نزدیکم

سنگ درودم می گوید چون برادری
 دریای بی پایان می نامدم دوستانه
 جاده ام که در نمی یابمش می بردم
 به سوی دور دست گمشده آبی
 هیچ کجا معنایی ، هیچ کجا هدفی روشن -
 هر جوی بیشه سخن می گوید با من
 و هر پرندۀ آوازه خوان ، با قانونی ژرف
 به راهی مقدس و راست
 که آسمانش بالای سرم نیز می پراکند
 که لحن پنهانش
 آنسان که گام ستارگانش
 می نوازد زمان را در قلبم .

آرام

رؤیا می بخشد آنچه را که روز می فرساید
 شب ، که آرزوهای آگاه تسلیم می شود
 توانهایی آزاد می شود و به بالاها می رسد
 حس می کند چیزی الهی را و پی می گیرد
 بیشه ها زمزمه می کنند و جریانی از میان آسمان آبی
 روح تند آذرخش تابستان می ترکد
 دنیا و خود من ، هر چه

درون و بیرون من یکی می شود.
 ابرها می انبوهد در دلم
 بیشه رویایم را به رؤیا می بیند
 خانه و امرود بن می گویدم
 قصه فراموش شده کودکی معمولم را ،
 جریانها طنین دارند گذارها بر من سایه می افکنند
 ماه و ستاره پریده رنگت ، دوستان نزدیکم
 اما شب آرام
 کمان می شود با ابرهای نرم بر سرم
 چهره مادرم را دارد
 می بوسدم، خندان با عشقی نا فرسودنی
 می جنباند سرش را رؤیا گونه انسان که بود
 و گیسوانش آشفته می شود در جهان و در درونش
 هزاران ستاره لرزان می پرد رنگهایشان

[۱۹۱۱]

شب با یاد دوست

[سپتامبر ۱۹۱۴]

در این سال بد ، خزان زودتر می آید...
 شب در کشتزار گام می زنیم ، تنها . باران می کوبد
 با در ابر کلامم ... تو؟
 و تو، دوست من؟

تو ایستاده‌ای - شاید - با نگاهی به داس ماه
 که می‌رود در کمانی کوچک بر فراز بیشه‌ها
 و آتش اردوگاه ، سرخ در درهٔ سیاه .
 تو لمیده‌یی - شاید - در غلفزار و خفته‌یی
 و شب‌نم می‌افتد سرد بر پیشانی و جامهٔ رزمت.

ممکن است امشب بر پشت اسبی باشی
 در آخرین پاسگاه ، خیره با تفنگی در مشت
 خندان ، پچ‌پچ کنان ، با اسب خسته ات .
 شاید - دائم خیال می‌کنی - شب‌را می‌گذرانی
 چون میهمانی در قصری غریب و باغی
 و می‌نویسی نامه‌یی در نور شمع
 و می‌زنی بر کلیدهای پیانو کنار پنجره
 به جستجوی آوایی ...
 - و شاید

اکنون خاموشی - اکنون مرده ، و روز
 نمی‌درخشد دیگر در چشمان عزیز و جدی‌ات
 و دستان قهوه‌یی محبوبت پژمرده و آویزان شده‌اند
 و پیشانی سپیدت دوباره شد - آه ، اگر
 اگر تنها ، تنها یکبار ، آن روز آخر ، نشانت دادم ، گفتم
 چیزی از عشقم را که در بیان‌ش شرمگین بودم

اما مرا می شناسی ، تو می شناسی ... و خندان
می جنبانی سرت را امشب در برابر قصر غریبت
و می جنبانی سرت را در برابر اسبت در بیشه نمناک
و می جنبانی سرت را در خواب به سخن سخت گاه
و به من می اندیشی و لبخند می زنی .
و شاید ،

شاید روزی باز گردی از جنگ
و با من در شامگاهی گام زنی
و کسی از «لانگوی» ، «لوتیش» و «دامر کیرش»^۱ سخن گوید
و لبخند زند به تندی و هر چیز چون گذشته باشد
و هیچ کس کلمه ای از اضطرابش نگوید
از اضطراب و حساسیتش در شب جنگ
از عشقش و با لطیفه تنها
تو اضطراب را ترسانی ،
جنگ را

شبهای نیاسوده را
آذرخش تابستانی دوستی شرم آگین انسانی را
در گذشته سردی که هرگز باز نمی گردد .

[۱۹۱۵]

روز خزانی

(نوامبر ۱۹۱۴)

لحظه‌هایی ناگاه ، دور دست ساکت است

و تمامی کوهساران

هاله‌یی آبی بر سر دارند

و می‌سوزند در خیزی

هوای نوامبر همچون نوآرایه‌های سپید

قلهٔ تپه‌ها عریان ایستاده‌ست

آنان که همیشه ، شاد ، دیده‌امشان

در دورانی نیک

با برفی سپید که فرو می‌ریزد در پای آن.

نه کسی در کنار من

جمعی در دره‌اند

چمنزاران متروک در عریانی زمستانی‌شان ساکت خفته‌اند.

در استراحتگاهی سرد، فاصله را در می‌یابم

با نگاهی آرام و آبی شامگاه را می‌بینم

ونخستین ستاره را پشت یال کوه حس می‌کنم

و دم می‌زنم و حس می‌کنم شبنم و یخ را نزدیک

آنگاه با ارز شامگاهیم

خاطره ها به من باز می گردد
و خشم و رنج و سوکی ژرف
که از شادیم در آوارگی، بسی بیش است

و باز اندیشه هایم می ایستد
و می لرزد بر ستیز دوردست
قانقاریا را تنفس می کند، عفن جنگ را
می لرزد با هزاران زخمی، مرده، بیمار
و می جوید با حسی سهو.
برای برادران محبوب در انفجار و درندگی جنگ
و پناه به آغوش مادران خوبشان همچون کودکان
سپاسگزار و دلتنگ سرزمین پدریم.

[۱۹۱۵]

به کودکان

(در پایان سال ۱۹۱۴)

شما از زمان چیزی نمی دانید
شما تنها می دانید که جایی در دور دست
جنگی در کار است
شما می ترشید چوبهارا به شکل شمشیر و سپر و زوبین
و بازی می کنید به شادی در باغ

چادرها را برپا دارید
 زخم بندهای سفید را که با صلیب سرخ نشاندار شده حمل کنید
 و اگر آرزوهایم برایتان ارزشی دارد
 پس جنگ برایتان تنها همیشه
 به شکل افسانه‌ای تاریک خواهد ماند
 زیرا شما هرگز در میدان نمی‌ایستید
 و هرگز نمی‌میرید
 و هرگز از خانه بدر نمی‌آید تا در آتش نابود شوید.

با اینهمه شما روزی سرباز خواهید شد
 و روزی خواهید دانست
 که دم شیرین زندگی
 ثروت‌گرانیهای نبضان دل
 تنها دمی است و آنچه از دست رفته
 در گذشته، و میراثی که آرزو مندید
 و دورترین آینده
 از خونتان جاریست
 برای هراتار مویی در سرتان
 کسی کشمکشی را ادامه می‌دهد، دردی را، مرگی را
 و شما خواهید دانست
 آنچه همیشه در روحتان اصیل است

يك رزم آوراست
 حتی اگر سلاحي با خود نداشته باشد
 كه هرروز ستیزی و سرنوشتی به انتظارست
 فراموش مكن این را
 به فكر خون باش و كشتار و ویرانی
 كه آینده‌ات بر آن جای دارد
 و چگونه ، حتی بیش ، بر مرگ و فداکاریست
 كوچكترین شادی.

آنگاه زندگیت بیشتر شعله خواهد زد
 و روزی حتی گرگ خواهد آمد
 به آغوشش.

[۱۹۱۵]

گلها نیز
 گلها نیز از مرگ در عذابند
 و نیز، بی گناهند
 پس زندگی مان ناب است
 و تنها از اندوه رنج می کشد
 آنجا که ما خود نمی خواهیم بدانیم.
 آنچه ما گناهش می خوانیم

با خورشید جذب می شود
و می آید که دیدارمان کند بیرون گلوهای ناب گلها
رایحه و نگاه کودکان در حرکت
و هم چنان که گیاهان می میرند
ما نیز می میریم
تنها مرگ رهایی
تنها مرگ دوباره زاده شدن.

[۱۹۱۱]

بی آرامی در شب
ساعت سخن می گوید نا آرام با تار عنکبوتی بردیوار
باد می گیرد در پنجره
شمع های لرزانم
اشک می فشانند و می سوزند
شرابی بیش در جام نیست
سایه هایی به هر گوشه
که انگشتان بلندشان به سوی من نشانه رفته اند.

آنان که در کودکی
چشمانم را می بندم و نفسی سنگین می کشم
نا آرامی در چنگ می فشرد مرا

از صندلی ام پنهان می شوم
 اما مادری دیگر نمی آید
 و نه خدمتگاری اخمو دیگر مهربانانه سراغم نمی آید
 که اینسان هراسانه دور می کرد جهان هراسان را از من
 و باز به آسایش شادم می داشت.
 می مانم زمانی دراز در تاریکی
 صدای باد را می شنوم در بام
 و ترکیدن مرگ را در دیوار.
 شن را می شنوم که پشت کاغذ دیواری می دود
 مرگ را می شنوم که با انگشتان سردش می ریسد
 چشمانم را باز نگاهمیدارم ، می خواهم ببینم و چنگ زنم
 بنگرم خلایق را و بشنومش که دور می شود
 که به آرامی سوت می زند از میان لبان طعنه زنش
 به روی تختم می روم ، آرزو می کنم بتوانم بخوابم!
 اما خواب به شکل پرندehیی وحشتناک درآمده است
 مشکل می توان گرفتش و نگاهش داشت
 و آسان می توانش کشت
 اما سوت زنان به دور دستها می پرد
 صدایش سرشار از اهانتی تلخ
 و خش خش بالی ، دور در باد فقیر کشان

تمام مرگ‌ها

اکنون تمام مرگ‌ها را مرده‌ام
و تمام مرگ‌ها را باز خواهم مرد
مردن مرگ چوب در درخت
مردن مرگ سنگ در کوهستان
مرگ زمین درشن
مرگ برگ در چمنزار شکن شکن تابستان
و مرگ خونین انسان

من باز زاده خواهم شد
گلها ، درخت و چمن
من باز زاده خواهم شد
ماهی و گوزن ، پرنده و پروانه .
و بیرون هرچه
اشتیاق مرا به بالای پله‌ها خواهد کشید
تا به آخرین رنج
تاریخ انسان‌ها .
هنگامی که مشیت خشم‌آلوده آرزوها
بر هر دو قطب زندگی فرمان می‌راند
تا در برابر هم خم شوند

بیش و بسیار بارها بیش
تو از مرگ تا تولد به دامن می‌کشی
برگذر دردناک آفرینش‌ها
گذر با شکوه آفرینش‌ها

[۱۹۲۱]

جويباران در حصار سيم خار دارند
از شعر: شادی نقاش

۲
آوارگی

گورستان روستا

میان صلیب‌های پیچک آویز
آفتاب آرام، رایحه و وز وز زنبوران

خوشا آنان که در پناهی آرمیده‌اند
و در قلب خاک خوب، آشیان گرفته‌اند

خوشا آنان که به میهن باز گشته‌اند، آرام و بی‌نام
تا در دامن مادر بیارامند

اما بگوش باش از کندوها و شکوفه‌ها
که شوق زندگی را برایم آواز سر داده‌اند.

از میان ریشه‌های درهم رُویاها
مردۀ دیرباز، نوزاد را می‌درد

ویرانه‌های زندگی ، در تیرگی گور
دیگرگونه می‌شوند و حال را می‌خواهند

و شاهبانوانه مادر زمین
در تلاش زادن می‌لرزد.

کنج شیرین آرامش در گور تهی
آرام چون رؤیایی شبانه می‌جنبد

رؤیای مرگ، تنها دودی تیره است
که آتش زندگی، فراسوی آن می‌سوزد.

گام زدن در شب

دیرگاه در مه گام می‌زنم
سایه‌های دیوارها فرو می‌افتند
و از میان تاکستان می‌توانم ببینم
ماه را فرای جوی و جاده .

آوازهایی که پیش از این می‌خواندم
به آرامی به ذهنم باز می‌آیند
و سایه‌های سفرهای بی‌شمار

بر راهم می افتند

باد و برف و گرمای سالها
در گامهایم بازگو می شوند
شب تابستانی و آذرخش آبی
توفان و خستگی سفر

سوخته و سرشار از فراوانی های این جهان
حس می کنم رانده می شوم
دیگر بار
تا راهم به تاریکی گراید .

گمشده

همچون خوابگردی، راهم را از میان بیشه و دره می یابم
گرداگردم، حلقه یی جادویی، رؤیاوار می درخشد
بی هراس آن که عزیزم می دارند یا دشنام می دهند
ندای درونم را به تمامی پی می گیرم.

چه بارها واقعیتی که در آن می زیند
بیدارم کرده و به خود خوانده ست!
آنجا ایستاده ام سرخورده و در هراس
و آنگاه باز خزیده تا دوردست.

آه، خانه گرمی که از من به یغما برده‌اند
 آه، رؤیای عشقی که در من آشفته‌اند
 به سوی تو می‌گریزم از هزاران راه نزدیک
 آنسان که آنها به سوی دریا باز می‌گردند.

چشمه‌ها، پنهان با فواهاشان می‌رانند
 پرندگان رؤیا پره‌ای درخشان‌شان را پریشان می‌کنند
 کودکیم آواز سر می‌دهد که باز آغاز شده‌ست
 آنجادر کرانه زرین نور و آواز شیرین زنبوران
 گریان می‌یابم خود را دوباره کنار مادرم.

جهان با شکوه
 حس می‌کنمش دیگر بار و دیگر بار، چه باک
 که پیرم من یا که جوان
 کوهستانی در شب
 بر ایوان زنی خاموش
 خیابانی سپید در مهتاب، آرام به دور دست می‌پیچد
 که قلب مشتاقم را از تنم می‌گسلد

آه جهان سوزان، آه زن سپید بر ایوان
 سنگ لایان در دره، قطار لغزان تا دور دست
 چه دروغ‌گویانی شمایان بوده‌اید، چه تلخ فریم دادید

و آنگاه شیرین ترین رؤیا و خیال من شدید.

گاه راه هراسناك «واقعیت» را آزمودم
آنجا که حرفه، قانون، مد و درآمد به حساب می آید
اما سرخورده ورها ، تنها گریختم
به جانب دیگر، جای رؤیاها و نادانی خجسته .

باد شرجی میان درختان درشب، زن کولی تیره پوست
جهان سرشار آرزوی ابلهانه و دم شاعر
جهان باشکوهی که همیشه بدان باز می گردم
آنجا که آذرخش گرمایت اشاره ام می دهد
جایی که صدایت مرا می خواند!

باران

نم نم باران، باران تابستان
از بوته ها پچپچه می کند ، از درختان پچپچه می کند
آه چه عاشقانه و مبارك
که خواب بینی و خوشنود باشی .

دیرزمانی در روشنای بیرون بودم
به این دگرگونی خو نکرده ام

در خانه بودن و در روان خویشتن
تا که هرگز راهی به جایی نبرم .

چیزی نمی خواهم، به آرزوی هیچ چیز نیستم
به آرامی آواهای کود کیم را زمزمه می کنم
و در شگفت به خانه می رسم
در زیبایی گرم رؤیاها

دل چه پاره پاره بی
چه بینوا که کور کورانه خیش می زنی
و نه به چیزی می اندیشی و نه چیزی می دانی
تنها دمی و تنها احساسی .

شادی نقاش

در کشتزاران ذرت کاشته اند و پول خرجشان می شود
جویباران در حصار سیم خار دارند
نیاز و آذ هر اسنك در کنار یکدیگرند
همه چیز ویران و متروك است.

اما اینجا در چشم من نظام دیگر اشیاء زندگی می کند
بنفشه می پریشد

و ثعلب بر تختش می نشیند و من می خوانم
سرود بیگناهم را .

زرد و زرد ، و زردکنار سرخ
آبی پریده به رنگ سرخگل درمی آید
روشنا و رنگ از جهانی به جهانی می جهند
کمان و واگو تا دور دست در خروش عشق.

روح حاکم است و تمامی ناخوشی ها را شفا می بخشد
سبز از چشمه های نوزا آواز سر می دهد
جهان با طراوت و معنا انباز می شود
و دلها شاد و سرخوش خواهند بود.

چیزها می گذرند

از درخت زندگی
برگ از پس برگ ، پیرامونم فرو می ریزد
آه جهان سرخوش از خود بیخود شدگی
چگونه سرشارم می کنی در پایان
و سرمستم می داری !
آنچه هنوز می درخشد امروز
به زودی ناپدید خواهد شد ،

به زودی باد می‌پریشد
 روی‌گور پژمرده‌ام.
 روی‌گودك كوچك
 مادر فرو می‌خمد.
 چشمانش آنست که می‌خواهم ببینم
 نگاهش ستاره‌منست
 هرچیز دیگر ممکنست پدیدار و نا پدید شود
 همه‌چیز می‌میرد، همه‌چیز، خوشا رهایی!
 تنها مادر جاودان، می‌ماند
 ما از او آمده‌ایم
 و انگشتان او ناممان را می‌نویسد
 سرخوشانه بر هوای تندگذر.
 آواره، گفت و گو با مرگ

زود، آه چه زود، زمان آرامش فرا خواهد رسید
 آنگاه که من نیز خواهم آرמיד، و بر فراز من
 تنهایی عاشقانه درختان پچیچه خواهد داشت
 و حتی اینجا، کسی مرا نخواهد شناخت
 آیشندورف

Eichendoref

تو نیز روزی نزد من خواهی آمد
 تو فراموشم نخواهی کرد

و رنجه‌ها به پایان می‌رسد
و زنجیرها می‌شکنند.

توهم چنان بنظر بیگانه و دوری
برادر عزیز، مرگ
تو چون ستاره‌بی سرد
فراز تشویشهایم جای داری.

اما روزی نزدیک خواهی شد
وسرشار شعله
بیا، محبوبم، من اینجا
مرا دربرگیر، من از آن توام.

جادوی رنگها

دم خدا، اینجا و آنجا
بهشت فرو و بهشت فرا
روشنا می‌خواند سرودش را هزاران بار
خدا جهان می‌شود به بسیاری رنگها.

سپید تا سیاه، گرم تا سرد
حس می‌کنند تازه نقش بسته‌اند

همیشه از آشوب گردابی
رنگین کمان فراز می شود.

و آنگاه روشنای خدا
می گردد هزاران شکل
آفریده و هم ریخت
و ما گرامیش می داریم همچون خورشید.

شامگاهان

شامگاهان عاشقان گام می زنند
به آرامی در کشتزاران
زنان گیسوانشان را رها می کنند
بازرگانان پول می شمارند
شهریان، نگران، تازه ها را می خوانند
در روزنامه های عصر،
کودکان مشت های کوچکشان را گره می کنند
به خوابی عمیق و تیره .
هریک با واقعیت خویش
در پی وظیفه یی شریف
شهریان ، کودکان، عاشقان-
و نه من ؟

آری کارهای شامگاهیم نیز

که من برده‌آئم

بی روحیه‌ی زمان انجام نمی‌پذیرد

آنان نیز معنایی دارند.

و آنگاه به فراز و فرود می‌روم

در درون می‌رقصم

ترانه‌های خیابانی ابلهانه را زمزمه می‌کنم

خود و خدا را می‌ستایم

شراب می‌نوشم و وانمود می‌کنم

که من يك پاشایم

نگران کلبه‌هایم

لبخند زنان ، نوشی بیش

به قلبم می‌گویم آری

(بامدادان، این کافی نیست)

بازیگوشانه شعری می‌بافم

از رنجهای گذشته

خیره به ماه مدور و ستاره‌ها

باگمان راهشان

خود را با آنان حس می‌کنم

در سفری

به ناکجا .

کتاب دوم

آوارگی ، طرحای هرمان هسه

خانه کشتزار

این خانه‌یی است که از آنجا خدا نگهدار می‌گویم. زمانی دراز، خانه‌یی اینسان نخواهم دید. ببینید، من به گذرگاهی در آلپ نزدیک می‌شوم و اینجا معماری شمالی آلمان و روستاهای آلمان و زبان آلمانی به پایان می‌رسد.

چه خوش است گذشتن از چنین مرزی. مردآواره، ازراههای زیادی بدل به انسانی بدوی می‌شود، بدانسان که کولی بدوی تر از کشتگر است. اما اکنون شوق رسیدن به جانب دیگر هرچیز برجانم نشسته است و این برای من وهمه آنان که چون منند، راه نشانه‌یی به آینده است. اگر مردمان بی شمار دیگری بودند که از مرزهای میان کشورها به اندازه من نفرت داشتند، نه جنگی بود و نه سدی. هیچ چیز در روی زمین نفرت انگیزتر و خوارتر از مرزها نیست که شبیه توپها و شبیه امیران است: تا آنگاه که صلح و عشق به لطف و آرامش دوام دارد، کسی توجهی به آنان ندارد. اما تا که جنگ و جنون ظاهر می‌شود فوریت می‌یابد و قدیس می‌شود. وقتی که جنگ دوام داشت چگونه آنان برای ما آوارگان، درد وزندان شدند. لعنت بر آنان باد!

من طرحی از خانه‌ام در دفتر یادداشت‌هایم می‌کشم و چشمانم اندوهگنانه، بامهای آلمانی، چارچوبهای آلمانی خانه، گنبدها و همه آنچه را که دوست دارم، هرچیز آشنا را ترک می‌کند. باردیگر عمیقاً همه چیزخانه را دوست می‌دارم زیرا بایستی ترکش کنم.

فردا بامهای دیگر و کلبه‌های دیگر را دوست خواهم داشت. من قلبم را آنسان که در نامه‌های عاشقانه می‌نویسند، پشت سرم بر جای نخواهم گذارد. نه من آن را باخود از فراز کوهها خواهم برد، زیرا که همیشه بدان نیازمندم. من يك كولى ام و نه كشتگر. من ستایشگر بی وفایی، دگرگونگی و خیال هستم. عشق به جایی عریان بر روی این زمین را چه باک؟ بر آن سرم که آنچه را که دوست می‌داریم، تنها يك نماد است. هرگاه که عشقمان به چیزی، ایمانی، تقوایی فزونی گیرد، دچار شک می‌شوم.

موفق باشد کشتگر! موفق باشد مردی که مالک این مکان است، مردی که کار می‌کند، مؤمنی است، با تقواست! می‌توانم دوستش بدارم، می‌توانم احترامش بگذارم، می‌توانم براو غبطه بخورم. اما نیمی از عمرم را برای همچون او زیستن، ازدست داده‌ام. من می‌خواستم چیزی باشم که نبودم. من حتی می‌خواستم شاعری باشم و در همان حال آدمی از طبقه متوسط. می‌خواستم نقاش باشم و مردی خیال‌پرداز، اما هم‌چنین می‌خواستم مرد خوبی باشم، مردخانه. زمانی دراز به‌طول انجامید تا که دانستم يك مرد نمی‌تواند هر دو باشد و هر دو را داشته باشد، که من يك كولى ام و نه كشتگر، مردی که جستجو می‌کند و نه مردی که نگاه می‌دارد. زمانی دراز به مجازات خود در برابر خدایان و قوانینی که تنها بتهای من بودند، پرداختم. این اشتباه من بود، اضطراب من، همدستی من در دردهای جهان. من گناه و دلوایسی جهان را با

تجاوز به خویش ، با بی جرأتی در گام برداشتن به سوی رستگاری
خویش افزودم . راه رستگاری نه چپ می رود و نه به راست : بل به
درون قلبت راهنمون است و آنجا خداست و تنها آنجا آرامش است.
باد نمناک کوهستان بر من می وزد، پشت سرم جزیره های آبی
آسمان بر سرزمین های دیگر خیره اند. زیر آسمان ، گاهی شادم و گاهی
دلشنگ دوری ام . مردی کامل ، آوارهی ناب که منم نباید به اندیشه
آشیاندرد باشد. اما می دانم که من کامل نیستم و حتی کوششی در کمال
دارم . من می خواهم آشیاندردم را بچشم هم چنان که طعم شادیم را .
این باد که در آن فراز می شوم عطر قفا ها و فاصله ها را دارد ،
عطر آبریزها و زبانهای بیگانه ، کوهساران و جاهای جنوبی را دارد .
این باد سرشار وعده است.

خدا نگهدار ، خانه کوچک کشتزار و زادبوم من ! ترا ترک
می گویم ، همچون مرد جوانی که مادرش را : او می داند که زمان ترک
مادرش فرا رسیده است و او می داند که هرگز به تمامی ترکش نخواهد
گفت حتی اگر چنین بخواهد.

گذرگاه کوهستانی

بر این جاده شجاع کوچک ، باد می وزد. درخت و بوته پشت
سر گذاشته شده ، اینجا تنها سنگ و خزه می روید. اینجا کسی چیزی
ندارد تا در جستجویش باشیم. کسی مالک چیزی نیست. اینجا کشتگر
نه علف دارد و نه چوب. اما در دور دست اشاره ای و اشتیاق بیدار
می شود و از میان صخره ها و تالابها و برف ، این جاده نیک کوچک
فراهم شده که تا دره های دیگر می رود و خانه های دیگر. تا زبانها و
مردم دیگر .

در بلندترین نقطه گذرگاه می ایستم. جاده از دوسو به پایین می-رود. آن پایین در هر دوسو، آبها جاری است و هر چیزی که این بالادر کنار هم است راهش را به سوی دو جهان گوناگون می یابد. آبگیر کوچک که کفش هایم را دست می ساید، پایین به سوی شمال جاری است. آبهایش در نهایت به دریاهاى سرد دور دست می ریزد اما برف انبار کوچک در همین نزدیکی به سوی جنوب چکه می کند، آبهایش از کرانه های لیگورین^۱ و آدریاتیک^۲ به سوی دریائی جـاری است که مرزهایش آفریقا است. اما تمامی آبهای جهان یکدیگر را باز می یابند و دریاهاى قطب شمال ورود نیل در پرواز نمورابرها به هم می پیوندند. تصویر زیبای کهن، دورانم را تقدیس می کند هر جاده، ما آوارگان را نیز به خانه باز می گرداند.

اما نگاهم هنوز می تواند برگزیند، شمال و جنوب هنوز از آن چشمان منند. با پنجاه گام، تنها جنوب به من تعلق دارد و چه راز آلود، میان دره های کبودش دم می زند! چگونه قلبم با آن می تپد! همدلی دریاچه ها و باغها، رایحه شراب و بادام، پیام مقدس شوق زایران رم، سرشارم می کند.

خاطره های جوانیم همچون ناقوس از دره های دور در گوشم می نوازد: خلسه نخستین سفرم به جنوب، دم زدن سکر آور هوای آزاد، باغهای حاشیه دریاچه های آبی، و گوش سپردن در غروب به میهن دور دستم، زیر نور فروکش کوههای پر برف نخستین دعایم در برابر منزلگاههای مقدس دنیای کهن! و همچون در يك رؤیا نخستین دیدار

1 – Ligurian

2 – Adriatic

دریای کف آلود آن سوی صخره ها !

اکنون که آن شور و شوق ازدست رفته است. آن شوق نمایاندن

شادیم به همه که آن دور دستهای زیبا را چقدر دوست دارم .

در دلم دیگر بهاری نیست . تابستان است . درود منزلگاههای

بیگانه آوایی دیگر دارد. پژواکش در سینه ام آرام تر است. کلاهم را

به آسمان نمی اندازم. آوازی نمی خوانم. اما می خندم نه تنها با دهانم.

می خندم با جانم، با چشمانم ، با تمام پوستم و می بخشم این روستا ها

را که رایحه اش سرشارم می کند . معنایی دیگر، ظریف تر، آرام تر،

استخواندارتر، کارآتر و مطبوع تر. همه چیز بیش از پیش از آن من

است، با من غنی تر با هزاران تفاوت سخن می گوید. آرزوهایم دیگر

از فاصله های پنهان رؤیاهای رنگین را نقش نمی زند. چشمانم با آنچه

هست راضی اند، زیرا آموخته اند که ببینند . دنیا زیباتر از پیش شده

است .

دنیا زیباتر شده است. من تنهایم و از تنهایی رنجی نمی برم .

نمی خواهم زندگی چیزی جز آنچه هست باشد. می خواهم در آفتاب

بمانم تا پخته شوم. آرزوی رسیدن دارم ، آماده مرگم، آماده دوباره

زاده شدن ... دنیا زیباتر شده است.

شهرک

نخستین شهرک در حاشیه جنوبی کوهها. اینجا زندگی آوارگی

راستین آغاز می شود. زندگی که دوست می دارم ؛ آوارگی، بی سویی

خاص، آرام گیری در آفتاب، زندگی يك ولگرد به تمامی آزاد است.

بیشتر می‌خواهم که از کوله پشتم غذا بخورم و شلوارم آنسان که می‌خواهد ساییده شود. هنگامی که در باغی شراب می‌نوشیدم، ناگهان به یاد حرف « فروچو بوسونی^۱ » افتادم که یکبار به من گفت:

« تو خیلی روستایی هستی. »

آن مرد با اندکی طعنه چنین به من گفت و این آخرین باری بود که نه خیلی وقت پیش یکدیگر را دیدیم. در زوریخ، آندرا^۲ یکی از کنسرت‌های مالر^۳ را رهبری کرده بود، ما باهم در یکی از رستورانهای عادی‌مان نشسته بودیم، من از دیدن چهره رنگ‌پریده درخشان و روحانی بوسونی شادمان بودم و از آگاهی سرسخت‌ترین دشمن بی‌فرهنگیها که هنوز با ما بود، چرا این خاطره به ذهنم آمد؟

می‌دانم! این بوسونی نیست که بیاد می‌آورم، یا زوریخ، یا مالر. تنها حيله‌های خاطره است که به چیزهای ناخوشایند می‌رسد. سپس تصویرهای بی‌آزار به آسانی به پیش ذهنم هجوم می‌آورند. اکنون می‌دانم! با ما، در آن رستوران، دختر موبوری بود با گونه‌های درخشان و من هرگز کلامی به او نگفتم. انجل! همه چیز من تنها نگاه به تو بود و این رنج‌آور می‌نمود. تمام شادی من بود، آه چقدر در تمام آن ساعت دوست داشتم! من دوباره هجده ساله بودم.

ناگاه همه چیز روشن است. زیبا، موطلائی درخشان، زن شاد! حتی نامت را به یاد نمی‌آورم. تمام ساعت باتو در عشق بودم، و امروز در خیابان آفتابی این شهرک کوهستانی، دو باره تمام ساعت را دوست دارم. مهم نیست که دوست داشتم است، او هرگز مرا بیش از

1— Ferruccio Busoni

2 — Andrea

3 — Mahler

تو دوست نداشت، هیچ مردی هرگز این سان به تونبرو نبخشیده است، نیرویی بی چون . اما من محکوم به نا واقعی بودنم ، من از آن آواهای بادیم که به زنان عشق نمی ورزند ، که تنها به عشق ، عشق می ورزند .

تمامی ما آوارگان این چنینیم. عشق و میل جنسی ، پاره‌ای از آوارگی و بی خانمانی است. رومانتیسم آوارگی، یا دست کم نیمی از آن چیزی جز نوعی شوق حادثه نیست. اما نیمی دیگر اشتیاق دیگری است - میل ناخودآگاه دگرگونی و حل میل جنسی. ما آوارگان ، آدمیان زیرکی هستیم - اما آن احساساتی را در سر می پروریم که عملی نیست؛ و عشق را که در واقع بایستی از آن زنی باشد ، در میان شهرکها و کوهستانها می پراکنیم ، میان دریاچه ها و دره ها ، میان کودکان کنار راه ، گدایان روی پل ، گاوهای چراگاهها ، پرندگان و پروانگان . ما عشق را از مفاهیمش جدا می کنیم. عشق به تنهایی برایمان کافی است. به همان گونه که در آوارگی به جستجوی هدفی نیستیم، ما تنها به جستجوی شادی آوارگی هستیم. تنها آوارگی.

زن جوان ، شاد چهره ، نامت را نمی خواهم بدانم. می خواهم عشقم را برای تو سوگواری و باور کنم ، تو پایان عشق من نیستی، اما بیداری و آغاز آنی. من این عشق را کنار می گذارم، برای گلهای طول راه . برای درخشش خورشید در جام شرابم. برای پیاز سرخ برج کلیسا. تو دوست داشتن جهان را برایم ممکن می کنی.

آه چه گفتگوی مسخره‌یی ! دیشب در کلبه کوهستانیم آن دختر موبور را به خواب دیدم. در جنونم با او عشق می ورزیدم و حاضر بودم

تمام زندگیم را همراه با شادی آوارگی به او بدهم تنها برای آنکه کنارم باشد. تمامی امروز را به او می‌اندیشیدم. بخاطر او شرابم را می‌نوشم و نانم را می‌خورم. به خاطر او در کتاب کوچکم طرحهای شهرک و برج کلیسا را می‌زنم. بخاطر او خدا را شکر می‌کنم. اوزنده است و این احتمال برایم هست تا او را ببینم. بخاطر او ترانه‌ای خواهم نوشت و آنگاه با این شراب سرخ مست خواهم شد.

مطمئنم که نخستین آرامش قلبم در جنوب آرام از آن شوقم به دیدن زنی با موهای بور درخشان در آن سوی کوههاست. چه زیبا، همان شادابش! چه زیبا، چه مسخره و چه معجزه انگیز است این زندگی بینوا.

پل

راه از پلی می‌گذرد و به کوهساری می‌رسد و آبشاری. زمانی از این کوهسار گذشتم. در واقع چندین بار، اما يك گذر، بسیار ویژه بود. جنگ‌هنوز ادامه داشت و مرخصی‌ام تازه تمام شده بود و من می‌بایستی دوباره حرکت کنم. بایستی با شتاب از راههای روستایی و راه آهن بگذرم تا بهنگام به‌خدمت بازگردم. جنگ و مسئولیت مرخصی و بازگشت آن گواهینامه‌های قرمز و گواهینامه سبز، عالیجناب‌ها، کشمیش‌ها، امیران، اداره‌های کاغذ بازی - چه دنیای نا متحمل و سایه آلودی بود، و زندگی همچنان دوام داشت. بقدری قوی بود که سرزمین را مسموم کند، شیپورهایی داشت که می‌توانست این من کوچک را به پیش خوانند. يك آواره و نقاش آبرنگ‌را، می‌توانست مرا

از پناه‌هم بیرون راند. جویبار در آنجا بود و تاکستان و زیر پل - غروب بود - جریان رود در تاریکی می‌گریست و نی‌های نمور می‌لرزید و آسمان تازیك روشن غروب گسترده بود. سرخگل به سردی می‌بالید، به زودی زمان شب‌تابها آغاز می‌شد. سنگی هم در اینجا نبود که بر آن عشق نورزم و نه قطره‌بی از آبشار که شکر گزارش نباشم که فرو نمی‌ریخت از حجره‌های پنهان خدا. اما این چیزی نبود، عشق من به بوته‌های نمور خمان، تنها احساساتی بود و واقعیت چیزی دیگر بود. واقعیت جنگ بود که از میان دهان امیران و دهان گروهبانان فریاد می‌زد و من می‌بایستی بدوم و از میان دره‌های جهان، هزاران تن دیگر می‌بایستی با من بدوند و دورانی عظیم طلوع می‌کرد و ما جانوران بینوای پیرو، تا توان داشتیم می‌دویدیم و زمان حتی طولانی‌تر بود. اما در تمام سفر، جریان زیر پل در من می‌خواند و فرسایش آرام آسمان غروب در آن پژواک و همه چیز باهم احمق و ناشاد بودند.

ما اینک دوباره گام می‌زنیم. هر يك از ما گام می‌زنیم در کنسار جویبار خویش و خیابان خویش و ما همان جهسان کهن را می‌بینیم، بوته‌ها و جویبارهای پر شیب را. آنها را می‌بینم با چشمانی که آرامتر و خسته‌ترند. به دوستانی می‌اندیشیم که به خاک سپرده شده‌اند. آنچه می‌دانیم آنست که بایستی چنین می‌شد و ما رنجهای خویش را بر می‌تابیم. اما آب دوست داشتنی، سپید و نیلگون، جریان خود را از کوهستانی قهوه‌ای دنبال می‌کند و آوازه‌های قدیمی می‌خواند و بوته‌ها هنوز پراز پرندگان سیاه نشسته‌اند. هیچ نفیری از دور مارا صدا نمی‌زند و دوران بزرگ دو باره از روزها و شبهای معجزه‌گون و

بامدادان و شامگاهان، نیمروزان و تاریک‌روشناها سرشارند و قلب
صبور جهان هنوز می‌تپد.

آنگاه که در جویباران دراز می‌کشیم. باگوشی فشرده بر زمین
یا از پل به روی آب خم می‌شویم یا ساعتها و ساعتها به آسمان درخشان
خیره می‌شویم، از این راه است که به او گوش می‌سپاریم، به قلب
بزرگ آرام که قلب مادرزمین است و ماهمه کودکان اویم.

امروز اگر به آن غروب بیندیشم که از اینجا گذشتم، اندوهی را از
دور دست می‌شنوم که کبودی و رایحه‌اش چیزی از جنگ‌ها و فریادها
نمی‌داند.

و روزی از آنچه زندگی را آشفته و اندوهگین کرده بود و
آنان دلتنگم ساخته بود، چیزی نمی‌ماند و روزی، با آخرین خستگی،
آرامش خواهد بود و مادر زمین مرا دوباره به خانه خواهد برد. حمام
و خواب آنجا که کهنه و پژمرده غرقه خواهد شد و جوان و تازه به دم
زدن آغاز خواهد کرد.

آنگاه با اندیشه‌های دیگر، در طول خیابان‌هایی این چنین گام
خواهم زد و به جریان‌ها گوش خواهم سپرد و به آنچه آسمان در شامگاهان
می‌گوید گوش خواهم داد. دوباره و دوباره و دوباره . . . باز و باز و
باز . . .

خانه کشیش دهکده

هنگامی که از کنار این خانه زیبا می‌گذرم تنها دلتنگ می‌شوم.

دلم سکوت می‌خواهد و آرامش، و زندگی متوسط، تختهای خوب، نیمکت باغ و عطر آشپزخانه را آرزو دارم و برای مطالعه، توتون و کتابهای قدیمی را. وقتی جوان بودم چقدر از فقه‌گريزان بودم و مسخره‌اش می‌کردم! امروز می‌دانم انضباط موقر و معجزه‌آسایی است و ارتباطی به بیماری‌گی اندازه‌ها و سنجه‌ها ندارد، ارتباطی با تاریخ باریک جهان، با هدف‌گیری‌های مداوم، ادعاهای پیروزی و خیانتها ندارد. فقه با درون، چیزهای دوست داشتنی، وقار و نجات، فرشتگان و قدیسان به نحوی ظریف سروکار دارد.

برای مردی چون من چه عالی است اگر خانه‌اش را اینجا بسازد و يك كشيش باشد! خاصه برای مردی مثل من! آیا من نوع درستی نیستم. گام زدن به پیش و پس در جامهٔ سیاه ظریف، مراقبت دلسوزانه، حتی روحانی و نمادین از داربستهای گلابی در باغ؛ آرامش به محض‌ران در روستا، خواندن کتابهای قدیمی لاتینی، دستورهای ملایم دادن به آشپزها و یکشنبه‌ها قدم زدن بر سنگ فرش‌ها تا کلیسا با خطابه‌ای غرا در ذهنم؟

در هوای بد، آتشی خوب فراهم خواهم آورد و به سوی یکی از آن کوره‌های باکاشی سبز یا آبی خم خواهم شد و گاهی کنار پنجره خواهم رفت و سرم را برای هوا تکان می‌دهم. اما در هوای خوب، بیشتر وقتها در باغ قدم می‌زنم، برای هرس کردن و بستن مو بردار بست یا در برابر پنجرهٔ گشوده می‌ایستم و بیرون، کوهها را می‌نگرم که به سرخی می‌گرایند و درخششی بیرون از خاکستری و سیاه می‌یابند. اوه، عاشقانه به ولگردی می‌نگرم که از کنار خانهٔ آرام می‌گذرد

و با عاطفانه او را دنبال می‌کنم. برایش آرزوی نیکبختی دارم و تأیید می‌کنم که راهی بهتر از من یافته است زیرا که او به راستی و درستی میهمان و زائیری بر زمین است تا آنکه همچون من به جای خداوند و استاد بازی کند.

شاید من آنگونه کشیش خواهم بود اما شاید نوعی دیگر باشم که شبها را در مطالعه اندوهبار همراه با براندی بکشم و با هزاران شیطان در کشمکش باشم یا هر اسان بیدار شوم از کابوسهایی که وجدانم سبب شده‌اند، از گناه زیرا که گناهان پنهانی با زنان جوان که نزد من آیند داشته‌ام. یا دروازه سبز باغ را ببندم و بگذارم خادمان ناقوس‌ها را به صدا در آورند و من وقتی به موقعیت در کلیسا و موقعیت در جهان نهم و لم بدهم روی مبلهای گوستالود و سیگار بکشم و ولنکار باشم.

آنان تنبلی کنم که شبها جامه‌ام را بدر نیآورم و بامدادان تا دیر وقت بخوابم. ساده‌تر بگویم، در این خانه، من واقعاً کشیش نخواهم بود. من همان آواره بی‌ثبات بی‌آزارم. همان که اکنون نیز هستم. من هرگز يك کشیش نخواهم بود. اما شاید فقه‌دانی، گاهی شکم پرست، گاهی و قیحانه تنبل، در احاطه بطری‌های شراب، گرفتار دختران دم بخت، گاهی يك شاعر یا دلقك، گاهی دلتنگ خانه، نگران با دردی در دل فقر زده‌ام.

پس همه چیز برایم یکی است. آیا بردروازه سبز خیره می‌شوم یا داربست با خانه زیبای کشیش دهکده از بیرون و درون؟ آیا در خیابان از پنجره به آنجا که مرد روحانی می‌زید خیره می‌شوم؟ یا آیا غبطه گرانه خیابان را می‌نگرم با آوارگانش؟ این چه ربطی به زندگی دارد؟

آیا من کشیشم یا ولگردی در خیابان؟ همه چیز برایم یکی است بجز چند چیز؛ من زندگی را حس می‌کنم که در درونم می‌لرزد، بر زبانم، بر کف پاهایم، بر آرزوها ورنجهایم. من جانم را می‌خواهم که چیزی آواره باشد. بتواند هزار گونه به پس و پیش رود، می‌خواهم خود را به صورت کشیش و آواره در رؤیاها بینم. بصورت زنان آشپز و قاتلان کودکان و جانوران و پیش از هر چیز دیگر پرندگان و درختان. اینست آنچه ضروری است. من می‌خواهمش. من به آن نیازمندم تا بتوانم زندگی کنم و اگر گاهی این امکانات را از دست دهم و در واقعیت گرفتار آیم ترجیح می‌دهم که بمیرم. بر چشمه‌ای تکیه زدم و طرحی از خانه کشیش دهکده کشیدم، با دروازه سبزش که بیش از همه دوست می‌داشتم و با برج زمینه‌اش. شاید دروازه را سبزتر از واقعی کشیدم و شاید که برج را بلندتر از واقعی نقش کردم. بسیار خوب. همه آن را در ربع ساعتی کشیدم و ساختمان آن، خانه‌ام شد. روزی من بیرون ایستادم و آن را نگریستم هر چند کسی را نمی‌شناختم که در آنسوی زندگی کند. دل‌تنگ خانه‌ام شدم، آنسان که واقعاً از آن من است. از جمله جاهایی که وقتی کودک بودم و شاد، زیرا اینجا برای ربع ساعتی من کودک بودم. من شاد بودم.

گشتزار

هنگامی که این زمینهای پربار را دوباره در روستاهای دامنه جنوبی تپه‌های پای آلپ می‌بینم همیشه حس می‌کنم که از تبعید بخانه

بازگشته‌ام، انسان که بار دیگر در جهت درست کوهستان هستم . اینجا خورشید صمیمی‌تر می‌درخشد .

کوهستان با سرخی تندتری درخشش دارد. اینجا بلوطها، موها، بادامها و انجیرها می‌رویند. انسانها خوب، متمدن و دوستانه‌اند حتی اگر دچار ناداری باشند و هرچه که اسم آنها باشد بنظر خوب، دقیق و دوستانه می‌آید، گویی که از خود طبیعت آمده باشد. خانه‌ها، دیوارها، پله‌های تاکستان‌ها، راهها، نهال‌ها، مهتابی‌ها - همه چیز نه تازه است و نه کهنه. همه چیز آنچنان است که بنظر می‌رسد تنها طرح ریخته نشده است یا از طبیعت تقلید نشده است بل به سادگی همچون کشتزارها ، درختان و خزها رویده است. دیوارهای تاکستانها، خانه‌ها، بامهاشان، همگی از همان سنگ قهوه‌بی ساخته شده‌اند و به یکدیگر می‌مانند. آنها مثل برادرند. هیچ چیز بنظر بیگانه، خصمانه یا خشن بنظر نمی‌رسد و همه چیز گرم و روشن و همسایه‌وار است .

هر جا که دوست می‌داری بنشین، بر دیوار، سنگ، تنه درخت، چمن یا زمین که همه جا پیرامون تو هستند. نقاشی و شعری، همه جا جهان زیبا و شاد پیرامون تو طنین می‌افکند.

اینجا کشتزاری است که کشتگران بی‌خبر خانه‌شان را می‌سازند. آنان گاو ندارند، تنها خوک، بز و مرغ. آنان مو، ذرت، میوه و سبزی می‌کارند. تمام خانه از سنگ است حتی کف اطاق‌ها و پله‌ها. پله‌ای بریده میان دو ستون سنگی به حیاط منتهی می‌شود. همه‌جا دریاچه‌میان روید نی‌ها و سنگ به رنگ آبی می‌درخشد.

بنظر می‌رسد اندیشه‌ها و اندوهها در آنسوی کوهستان مانده‌اند.

میان مردان رنج دیده و کردارهای نفرت انگیز، آدم بایستی بسیار ببیند
و اندوهگین باشد! آنجا بس مشکل و پراهمیت است که دلیلی برای
زنده ماندن نمی توان یافت. چگونه انسان به راهی دیگر زندگیش را
ادامه می دهد. اما اینجا مسائلی در کار نیست تنها موجودیت نیازی به
اثبات ندارد و اندیشیدن به صورت يك بازی درمی آید شخص کشف
می کند که جهان زیباست و زندگی کوتاه. آرزوهایی ناکام باقی می ماند.
من دوست می دارم که يك جفت چشم دیگر می داشتم و سینه یی دیگر.
پاهایم را در چمنزار دراز می کنم و آرزوها دارم تا بلندتر باشند.

آرزو دارم غولی بودم و می توانستم به گونه یی لم دهم که سرم
کنار برف یکی از قله های آلپ باشد. آنجا میان بزها بخوابم و انگشتانم
آب دریاچه را برون بپاشد. پس آنجا می خوابیدم و هرگز باز بر نمی خاستم.
میان انگشتانم بیشه ها می رویدند و سرخگل های وحشی آلپ در موهایم.
زانوانم تپه های پای آلپ بودند و تاکستان ها و خانه ها و نمازخانه ها بر
تنم جای می گرفتند. و هزاران سال در آنجا می خوابیدم و به آسمان ها
خیره می شدم و خیره به دریاچه ها می شدم. هنگامی که عطسه می کردم
توفانی به پا می شد. هنگامی که نفس می کشیدم برفها آب می شد و
آبشارها می رقصید. هنگامی که می مردم تمام جهان می مرد و آنگاه در
اقیانوس جهان سفر می کردم تا خورشیدی تازه را باز آورم.

امشب کجا خواهم خفت؟ برای کسی اهمیت ندارد! جهان چه
می کند؟ آیا خدایانی تازه، قانونهایی نو و آزادیهای جدید کشف شده
است؟ برای کسی اهمیت ندارد! اما آن بالا پامچال می شکفت و پرزهای
سیمین روی برگهایش نشسته است و نسیم سبک ملایمی در پایین است

و میان سپیداران زمزمه دارد و میان چشمان من و آسمان زنبوری به رنگ طلایی تیره، پرمی کشد و می‌خواند. من به آن اهمیت می‌دهم و سرود شادی را سر داده است، سرود ابدیت را. سرود او برداشت من از سرگذشت جهان است.

درختان

برای من، درختان همیشه نافذترین و اعظان بوده‌اند آنگاه که آنان در قبیله هایندو خانواده‌ها، دریاها و بیشه‌ها برایم گرامی‌اند و حتی بیش، هنگامی که تنها ایستاده‌اند برایم گرامی‌اند. آنان چون انسانهایی تنه‌ایند. نه مانند گوشه‌نشینانی که از ناتوانی گریخته‌اند اما مانند مردان بزرگ منزوی، مانند بتهوون و نیچه. در بلندترین سرشاخه‌هاشان جهان خش‌وخش دارد و ریشه‌هاشان در بی‌نهایت آرمیده است.

اما آنان خود را در آنجا گم نمی‌کنند و باتمامی توان زندگی‌شان تنها برای يك چیز می‌ستیزند: اجرای قانون‌هاشان. برپا داشتن قالب‌شان برای شناساندنشان. هیچ چیز مقدس‌تر نیست. هیچ سر مشقی مثل يك درخت زیبا و تنومند نیست. هنگامی که درخت قطع می‌شود و زخم مرگبار عریانش را به خورشید عرضه می‌کند می‌توان تمام سرگذشتش را در صفحه منقوش و منور تنه‌اش خواند: در حلقه‌های سالیانش، جوشگاه‌هایش، تمامی ستیزها، تمامی رنج‌ها، تمامی بیماری‌ها، تمامی شادیه‌ها و خوشبختی‌هایش به خوبی نوشته شده، سالیان محدود و سالیان با شکوه مقاومت در برابر حمله‌ها و پایداری در برابر توفانها. و هر پسر بچه کشتگر می‌داند که سخت‌ترین و اصیل‌ترین چوب، باریک‌ترین حلقه‌ها را دارد، که بر فراز کوهستان و در خطر مداوم

فنانا پذیرترین ، تنومندترین و دلخواه ترین درخت می‌روید . درختان پناهگاهند .

کسی که می‌داند چگونه با آنان گفتگو کند . کسی که می‌داند چگونه به سخن آنان گوش دهد می‌تواند حقیقت را بیاموزد . آنان آموختن و اخلاقیات را موعظه نمی‌کنند ، آنان قانونهای کهن زندگی را بی‌اختلال ، با ذکر جزئیات موعظه می‌کنند .

درخت می‌گوید: در من هسته‌ای ، جرقه‌ای ، اندیشه‌ای پنهانست ، از زندگی ابدی ، من يك زندگیم . کوشش و خطر مادر ابدی در باره من یگانه است ، یگانه است شکل و رگهای پوستم ، یگانه است کوچکترین برگها در شاخه‌هایم و کوچکترین داغ پوسته‌ام . من برای شکل بخشیدن و نمایاندن ابدیت در کوچکترین جزئیات ویژه‌ام ساخته شده‌ام .

درخت می‌گوید : قدرت من در اعتماد است . من چیزی در باره پدرانم نمی‌دانم . من چیزی درباره هزاران کودکی که هر سال از من می‌جوشند نمی‌دانم . من راز دانه‌ام . تا پایان می‌زیم و به چیز دیگری اهمیت نمی‌دهم . من ایمان دارم که کارم مقدس است . با این ایمان است که زندگی می‌کنم .

آنگاه که سالخورده می‌شویم و عمرمان بیشتر نمی‌باید ، آنگاه درختی به ما چیزی می‌گوید: تکان نخور! تکان نخور، مرا بنگر! زندگی آسان نیست ، زندگی دشوار نیست . اینها اندیشه‌های کودکانه است . بگذار خدا ، خدای درونت گفتگو کند تا اندیشه‌هایت در خاموشی بارور شود. تو نگرانی زیرا که راه تو از مادر و میهن دور شده است .

اما هر گام روزانه تو را به مادرت باز خواهدگرداند .
 وطن نه اینجا و نه آنجاست وطن در درون توست یا اصلا هیچ
 کجا نیست .

شوق آوارگی قلبم را پاره پاره می کند آنگاه که به درختان گوش
 فرامی دهیم که نسیم شامگاهی را زمزمه می کنند . اگر کسی خموشانه
 زمانی دراز به آنان گوش فرا دهد این شوق ، هسته اش و معنایش را
 می نمایاند و این به مفهوم گریز از رنج کسی نیست . با یاد مادر ،
 تعبیرهای تازه زندگی است .

این راه به وطن می رود . هر راه به سوی وطن می رود .
 هر گام تولدی است . هر گام مرگ است . هر گور مادر است .
 پس درخت در شامگاهان زمزمه دارد . هنگامی که نا آرام با
 اندیشه های کودکانه ایستاده ام . درختان اندیشه های طول و دراز دارند .
 نفس طولانی و آرام ، انسان که زندگی درازتر از مادرانند . آنان خردمندتر
 از آنند که به سخن آنان گوش نسپاریم . اما هنگامی که آموختیم چگونه
 به سخن درختان گوش دهیم آنگاه دلیری ، تنیدی و شتاب کودکانه
 اندیشه هایمان به شادی قیاس ناپذیری می رسد . کسی که آموخت چگونه
 به درختان گوش فرا دهد ، دیگر نمی خواهد درخت باشد . او می خواهد
 چیزی جز آنچه هست نباشد . اینست وطن ، اینست شادی .

هوای بارانی

می خواهد باران ببارد ، بر فراز دریاچه هوای خاکستری رخوتناکی ،

مشتاقانه معلق است. من در ساحل نزدیک میهمانخانه‌ای که ساکنم، گام می‌زنم .

نوعی هوای بارانی هست که شاد و طراوت‌انگیز است. هوای امروز اینگونه نیست. رطوبت در هوای متراکم، بی‌وقفه، بالا و پائین می‌رود .

ابرها دائم پاره پاره می‌شوند و ابرهای تازه نیز همیشه به‌چشم می‌خورند. دودلی و روحیه‌ای بد در آسمان منتشر است. فکر کردم امروز عصر بایستی برایم شادتر باشد. شام و گردش شبانه در میهمانخانه ماهیگیران، گشتی در ساحل، شنا در دریاچه، شاید شنائی در مهتاب. بجای اینها، آسمانی تیره و بیمار، عصبی و بدخلق رگبار عبوسش را در دریاچه می‌ریزد و من نیز بهمان اندازه عصبی و بدخلق از میان چشم‌انداز، خزیده می‌روم، شاید دیشب شراب زیادی نوشیدم، یا انس‌کی. یا این چیزهای مزاحم را در رؤیا می‌بینم. خدا می‌داند چه خبر است. خلغم شیطانی است. هوا رخوتناك ورنج‌آور است. افکارم تیره و تار است و پرتوی در جهان نیست.

امشب ماهی خواهم خورد و قدری شراب محلی. ما بزودی چیزی روشن به جهان باز خواهیم آورد و زندگی را تحمل پذیرتر خواهیم یافت. ما آتشی در آتشدان میخانه برپا خواهیم کرد تا دیگر این باران تنبل و دلگیر را نبینم یا تحمل نکنیم. سیگارهای خوب بلندبرساگو^۱ را خواهم کشید و جامم را برابر آتش خواهم گرفت تا همچون گوهری

خونرننگ بدرخشد. ما خوش خواهیم بود. عصر می‌گذرد، من می‌توانم بخوابم، فردا همه چیز تفاوت خواهد داشت.

در پایابهای ساحل، باران فرو می‌ریزد. بادی سرد و نمور در درختان نمناک می‌غرد. درختان سربی که بنظر مانند ماهی مرده‌اند. شیطان درون سوپ تف کرده است هیچ چیز درست نمی‌شود. هیچ چیز بنظر درست نیست. هیچ چیز شادی آور و گرم نیست. همه چیز اندوه زده، غمگین و خطاست. همه تارها ناهم‌آهنگ. تمام رنگ‌ها محو. من می‌دانم چرا وضع بدینگونه است. از شرابی که دیروز نوشیدم یا تخت ناراحتی که دیشب بر آن خوابیدم نیست و حتی از هوای بارانی هم نیست. شیطان اینجا بوده است و با فریاد تارهایم را ناهمخوان کرده است. نگرانی باز آنجا بود. نگرانی رؤیاهای کودکی، از قصه‌های پریان، از آنچه کودک دبستانی باید بگذراند. نگرانی از به دام افتادن در تغییرناپذیرها، مالیخولیا، بیزاری. چه طعم بیمزه‌ای دارد جهان! چه سهمگین که فردا باید دوباره برخاست و دوباره غذا خورد و دوباره زیست! پس چرا شخص به زندگی ادامه می‌دهد؟ چرا ما احماقانه چنین خوش ذاتیم؟ چرا ما مدتها پیش به درون دریاچه پریدیم؟

گریزی نیست. نمی‌شود آواره و هنرمند بود و همچنان شهروندی استوار هم بود. مردی مفید و برجسته. تو که می‌خواهی مست شوی باید دل‌آشوبه را بپذیری. تو به آفتاب و خیالهای نابت می‌گویی آری و بنابراین بایستی به پلیدی و تهوع نیز بگویی آری. همه چیز در درون توست، طلا و لجن، شادی و درد، لبخند کودک و اضطراب مرگ. به همه چیز بگو آری، از چیزی طفره مرو، کوشش مکن تا به خود

دروغ بگویی. تو يك شهروند استوار نیستی. تو يك یونانی نیستی. تو هم‌نوا نیستی یا که ارباب خودت، تو پرندۀ بی هستی در توفان. بگذار تا بتوفد! بگذار تا تو را به پیش راند! چه میزان دروغ گفتی! هزار بار حتی در شعرهایت و کتابهایت، تو نقش مردی هم‌نوا را بازی کردی، مردی خردمند و شاد، مرد روشنفکر. بهمان طریق مردانی که در جنگ‌ها حمله کردند، نقش قهرمان را بازی کردند.

حال آنکه روده‌هاشان پیچ خورد. خدای من، چه می‌مون بینوایی. شمشیر بازی در برابر آینه است انسان، - بویژه هنر آفرین - خاصه شاعر - مخصوصاً خودم!

من ماهی می‌پزم و نوسترانو^۱ در جامهای ضخیم می‌نوشم. آرام سیگاری بلند می‌کشم و تف می‌کنم در آتش‌دان روشن، به فکر مادرم خواهم بود و کوشش می‌کنم چند قطره‌ای شیرینی در اضطراب و اندوهم بیابم. آنگاه دراز می‌کشم بر تخت کوچک کنار دیوار باریک و به باد و باران گوش فرا می‌دهم، می‌ستیزم با نبضان قلبم، آرزوی مرگ می‌کنم، می‌ترسم از مرگ، خدا را صدا می‌زنم. تا همه چیز به پایان برسد. تا که تردید برطرف شود. تا که چیزی مثل خواب و همدردی به من اشاره کند. چنین بود زمانی که بیست‌ساله بودم و اکنون نیز چنین است و اینها خواهد گذشت تا که به پایان برسد.

همیشه دوباره و دوباره بایستی بهای زندگی دوست داشته و دوست داشتنی‌ام را با روزهای این چنین بپردازم. همیشه دوباره و

دوباره این روزان و شبان خواهد آمد. نگرانی، اضطراب، تردید. و من همچنان زندگی خواهم کرد و همچنین به زندگی عشق خواهم ورزید.

اوه، چه پست و بدخواهانه ابرها در کوهسار معلق‌اند! و چه کاذب و حلب پاره‌وار است انعکاس نور یکدست در دریاچه! چه احمقانه و راحت است همه چیز، هر چه که به ذهنم می‌آید.

خواب ظهر

باز آسمان به روشنی می‌خندد، هوا می‌رقصد و بر هر چیز جاری است.

سرزمین‌های بیگانه دور دست بازاز آن منند. اقلیم غریب، وطن شده است. امروز جایی کنار درخت و بالای دریاچه از آن من است طرحی از کلبه با گاوها و ابرها کشیده‌ام، نامه‌یی نوشته‌ام، که نخواهم فرستاد. اکنون کیسه ناهارم را باز می‌کنم و نان، سوسیس، آجیل، شکلات.

در این نزدیکی، جایی که زمین از شاخه‌های خشک پوشیده شده، کپه‌ای چوب وجود دارد. حس می‌کنم دلم می‌خواهد آتشی کوچک روشن کنم و به عنوان همراهی، کنارش بنشینم. گامی برمی‌دارم و یک بغل چوب گردمی آورم. تکه کاغذی زیرش می‌گذارم و روشنش می‌کنم. دود باریکی به آسانی و شاد بالا می‌رود، شعله سرخ روشنی، غریب در آفتاب نیمروزی می‌لرزد.

سوسیس خوبی است. فردا از همین نوع خواهم خرید.

خدایا کاش چندتایی بلوط داشتم که برشته کنم !
 پس از ناهار، کتم را روی چمن پهن می‌کنم و سرم را روی آن
 می‌گذارم و دود باریکی را که به آسمان روشن بالا می‌رود می‌نگرم.
 موسیقی و جشنی به اینجا تعلق دارد. به ترانه‌ای از آیشندورف^۱ که از
 برهستم، می‌اندیشم. این اتفاق زیاد رخ نمی‌دهد و حتی آنگاه هم تمام
 شعرها را به خاطر نمی‌آورم. ترانه را بازمی‌خوانم. با نیمی از ملودی-
 های هوگو ولف^۲ و اوتمانارشوک^۳ می‌خوانم.
 «هر که شوق آوارگی دارد در سرزمین‌های بیگانه»

... و

«ای چنگک محبوب و با وفا»

اینها زیباترینشان هستند. ترانه‌ها سرشار غم است. اما غم، تنها
 يك ابر تابستانی است که آن سویس اعتماد است و خورشید.
 و این آیشندورف است. در ترانه‌هایی این چنین، او از موریکه^۴
 و لئاو^۵ برتر است.

اگر مادرم هنوز زنده بود به او می‌اندیشیدم و می‌کوشیدم همه
 چیز را به او بگویم و به او آنچه را که می‌بایست درباره‌ام بدانند
 اعتراف کنم .

حالا دختری با گیسوان سیاه، در حدود دهساله، گام‌زن می‌آید
 و می‌گذرد، مرا و آتش کوچکم را برانداز می‌کند، قدری آجیل و
 شکلات از من می‌پذیرد، کنارم روی چمن می‌نشیند و شروع می‌کند از

1- Elchendorff

2-Hugowolf

3-Othmanar shoeck

4 - Mörik

5- Lenau

بزش و برادر بزرگش گفتن ، با آن وقار و سنگینی کودکانه اش . چه دلکهای ما آدم بزرگها هستیم . آنگاه بایستی به خانه برگردد . او برای پدرش ناهار آورده است . جدی و مؤدب خدانگهدار می گوید و با کفش چوبی و جوراب پشمی اش دور می شود . نامش آنونسایاست . آتش خاموش شده است . خورشید همچون همیشه آهسته در افق فرو رفته است . امروز هنوز می خواهم راهی دراز را گام زنم .

همچنانکه بارم را می بندم و طناب پیچ می کنم ، به یاد قطعه ای دیگر از ترانه های آیشندورف می افتم و نشسته بر زانوانم آن راهی خوانم :

زود ، آه چه زود زمان آرامش فرا خواهد رسید

آنگاه که من نیز خواهم آرمید و برفراز من

تنهایی عاشقانه درختان پچپچه خواهد داشت

و حتی اینجا کسی مرا نخواهد شناخت

نخستین بار است که در می یابم حتی در این گذرگاه دوست داشتنی ،

غم ، تنها سایه ابری است . این غم چیزی جز موسیقی آرام چیزهای

گذرا نیست و بی آن آنچه زیباست ما را نمی گیرد . بی درد است . آن

را با خود به سفر دارم و آنگاه که در گذرگاه کوهستانی بالا می روم ،

حس می کنم خوشنودم . دریاچه زیر پای من است . از جوی آسیاب با

درختان بلوط و چرخ ساکن آسیاب تا روز بی آرام ، می گذرم

دریاچه ، درخت ، کوهستان

زمانی دریاچه بی بود . بالای دریاچه آبی و در آسمان آبی ، درختی

بهاری، سبز و زرد، سایه افکنده بود. آن سوتر آسمان بر کوهساران
کمانی آرمیده بود.

آواره‌یی پای درخت نشست. گلبرگهای زرد بر شانه‌هایش
می‌سایید. خسته بود او و چشمانش را بسته بود. رؤیایی از درخت زرد
بر او افتاد.

آواره کوچک بود، يك پسر بچه بود، و صدای مادرش را می‌شنید
که پشت خانه آواز می‌خواند. پروانه‌یی را دید که می‌پرد. زرد و پر
نشاط، زرد شادی در آسمان آبی.

دنبال پروانه دوید. از جویبار دوید. از مرغزار دوید. به دریاچه
رسید. پس پروانه روی آب زلال پرواز کرد و پسر نیز دنبالش پرید.
روشن و سبک می‌پرید. شاد از میان هوای آبی می‌پرید. خورشید بر
بالهایش می‌تابید. دنبال زرد، روی دریاچه و روی کوهساران بلند
می‌پرید. آنجا که خدا روی ابری ایستاده بود و آواز می‌خواند.
گرداگرد او فرشتگان بودند و یکی از فرشتگان مانند مادر پسرک بود و
آپاشی به دست داشت روی بستر لاله‌ها تا آنها آب بنوشند. پسر پرید به
سوی فرشتگان و خودش هم فرشته شد و مادرش را به آغوش کشید.

آواره چشمانش را مالید و دوباره بست. لاله قرمزی چید و به
سینه مادرش زد. لاله کوچکی چید و به گیسوانش زد. فرشتگان و
ستارگان گرداگردشان می‌پریدند و تمامی پرندگان و جانوران و ماهیان
جهان آنجا بودند و آنگاه که به نام صدایشان می‌کرد می‌آمدند و
می‌پریدند تسوی دستهای پسر و از آن او می‌شدند و می‌گذاشتند که
بزندشان و از آنان سؤال کند تا دوباره باز گردند.

آواره برخاست و به فرشته اندیشید. شنید که برگهاروی درختها تکان می‌خورند و شنید که زندگی ساکت و ظریف برمی‌خیزد و می‌افتد در جاری طلایی درخت. کوهستان به او می‌نگریست و آنجا خدا در ردای قهوه‌ایش ایستاده بود و آواز می‌خواند. صدایش را می‌شد در فضای بلورین دریاچه شنید. ترانه‌یی ساده بود که با جریان آرام توان درخت درهم می‌آمیخت و با جریانهای آرامی که از رؤیا می‌آمد و در او می‌دوید.

آنگاه او نیز آغاز به آواز خواندن کرد، آرام و پُر درنگ. در آوازش هنری نبود، مثل هوا بود و ضربه موج، زمزمه‌ای بود و زوزی شبیه زنبور، ترانه‌اش به خدای آوازخوان در دور دست پاسخ داد و به جریان آوازه خوان درخت و به ترانه‌یی که در خون می‌دوید.

زمانی دراز آواره آواز خواند، مثل ناقوس آبی که در باد بهار می‌نوازد و مثل ملخی که در چمنزار موسیقی می‌نوازد. يك ساعت يا يك سال آواز خواند. مثل کودکی یا که خدا، آواز خواند. آواز پروانه و آواز مادر خواند. آواز لاله و آواز دریاچه خواند. خورش را و خون درخت را آواز خواند.

همچنان که به پیش می‌رفت و بی‌تفکری از روستای گرم می‌گذشت، راه خود و سرنوشتش و نامش را دوباره به خاطر آورد. به یاد آورد که روزشبه است و از آنجا قطاری به میلان می‌رفت و هنوز آوازی را در دور دست می‌شنید که از آن سوی دریاچه می‌آمد. خدا آنجا در ردای قهوه‌ایش ایستاده بود و به آواز خواندن ادامه می‌داد اما کم‌کم دیگر آواره آوازی نشنید.

آسمان ابر آلود

شمشادهای کوتوله میان صخره‌ها شکفته‌اند. من یله می‌دهم و به آسمان شامگاهی خیره می‌شوم که ساعتهاست خود را به پاره‌های کوچک و ساعت ابر درمی‌آمیزد. بایستی باد در آنجا مشغول وزیدن باشد. هر چند اینجا کسی ردپایشان را در نمی‌یابد. باد ابرها را چون کلافی به هم می‌بافد.

هنگامی که بالا رفتن رطوبت و بارش باران بر زمین باتوازنی به دنبال هم رخ می‌دهد، هنگامی که فصل‌ها و مد ملایم و مد توفانی زمان و توالی را پدید آورده‌اند، هر چیز میان ما با قانون و توالی حرکت دارد. تنها پروفیسور فلیس^۱ است که پیشرفت رقمی تکرار متناوب و بازگشت به رخدادهای زنده را حساب کرده است که به دانشهای پنهان شباهت دارد. اما دانشهای پنهان نیز دانش است و اینکه پروفیسور آلمانی به شوخی به آن پرداخته، خود روشنگر است.

موج‌های تیره زندگیم نیز که از آن‌ها می‌ترسم با نظمی به پیش می‌آیند. تاریخها و ارقام را نمی‌دانم. هرگز خاطرات دائمی ننوشته‌ام. هرگز ندانسته و نمی‌دانم که آیا ۲۳ و ۲۷ یا هر رقم دیگری با آن ارتباط دارد. من تنها می‌دانم: گهگاه در روح من، بی‌سبب بیرونی، موجی تیره برمی‌خیزد. سایه‌یی در جهان می‌دود همچون سایه ابری. شادی کاذب است و موسیقی مبتذل. افسردگی، پیشگام هر چه است و مرگ از زیستن بهتراست. گهگاه این تیره اندوهی همچون شبیخون درمی‌رسد.

نمی دانم چگونه آرام و درچه زمانی، آسمان از ابرهایم پوشیده می شود. این با نا آرامی در قلم آغاز می شود. با منظری از نگرانی و شاید با رؤیاهای شبانه ام. مردم، خانه ها، رنگها، آواهایی که هنگامی دیگر از آن لذت می برم، دو گانه و کاذب بنظر می رسند. موسیقی موجب سر دردم می شود. تمام نامه هایم نگرانی آور است و تیری پنهان دارد. در چنین زمانی گفتگو با مردم شکنجه است و به جدل می کشد. به دلیل چنین دوره هایی کی تفنگ ندارد و بهمین دلیل نیز به یاد آن است. خشم، رنج و شکایت به سوی هر چیز است. مردم، جانوران، هوا و خدا، کاغذ، کتابهایی که خوانده می شود، پارچه هایی که بر تن هر کس است. اما خشم، ناشکیبایی، شکایت و نفرت اثری بر چیزی ندارد و از هر چیز به من بازمی گردد. من کسی هستم که سزاوار بیزاری است. من کسی هستم که ناموافق و بیزار را به جهان آورد.

پس از چنین روزی استراحت می کنم. میدانم که اکنون باید لحظه ای انتظار آرامش داشت. می دانم جهان در زمان حال چه زیباست، برایم زیباتر از هر کس دیگر است. رنگها به نرمی بهم می پیوندند، هوا پر طراوت و جاری است، روشنا به آرامی می پرد و می دانم که بهای آن را بایستی آن هنگام بپردازم که زندگی نامتحمل است. برای افسردگی، درمانهای مناسب در کار است.

آواز، پرهیز گاری، آشامیدن شراب، آفرینش موسیقی، شعر نوشتن، آوارگی. با این درمانهاست که زندگی می کنم، آنگونه که عابد با ستایش می زید. گاهی بنظر می رسد که ترازو نامتعادل است و ساعت های خوش نادرند و کم تا با زمان بد بیامیزند. آنگاه درمی یابم که

در برابر به پیش رفته‌ام، که ساعت‌های خوب بیشترند و ساعت‌های بدکاستی یافته‌اند. آنچه هرگز آرزو نکرده‌ام نه حتی در بدترین ساعتها، زمینه‌ای است میان خوب و بد، مرکزی ولرم و تحمل پذیر. نه، مبالغه در منحنی ستیزی بد و بهمان دلیل لحظه‌های خجسته‌ای که سرشار درخشش‌اند. نو میدی از من دور می‌شود، زندگی دوباره شاد است، آسمان دوباره زیباست، آوارگی باز معنایی تازه دارد. در این روزهای بازگشت، روح بهبودی را حس می‌کنم:

خستگی بی‌هیچ اندوه، تسلیم بدون تلخی، سپاس بی‌سرزنش.
آهسته، خط زندگی به بالا می‌رود. خطی از سرودی را زمزمه می‌کنم.
گلی را می‌چینم. با عصایم دوباره بازی می‌کنم. باز مسلط شده‌ام و باز هم مسلط می‌شوم. شاید بسیار بارها . . .

برایم بس ناممکن است که بگویم این آسمان ابری و پریشان و روشن در زندگی درونیم در این آسمان انعکاس یافته است گاهی همه چیز این چنین نامطمئن است! روزهایی است که می‌دانم کسی بر - زمین، روحیه ابر و هوا، لحن رنگها برای حه درستی و حقیقت من نمی‌شناسد، با همان احساس شعرو آوارگی قدیمی و عصبی‌ام . . . و باز همچون امروز تردید دارم آیا چیزی را پس از آن دیده‌ام، شنیده‌ام و بویده‌ام. آیا هر چیز که واقعی پنداشته‌ام، تنها تصویری برگرفته از تصویر زندگی درونم نبوده است؟

خانه سرخ

خانه سرخ! از باغ کوچك تا كستان و همه كوهساران جنوبی

آلپ در من می‌دمند. بارها از کنار تو گذشته‌ام و حتی نخستین بار،
آواره گردی یاد آن سوی دیگرم انداخت، و باز با خودداری قدیمی‌ام
بازی کردم :

داشتن خانه‌یی، خانه‌یی در باغی سبز، همه جا آرام و روستایی در
پایین. در اطاق کوچکی روبه شرق، تخت نهاده است و تخت خودم،
در اطاق دیگر رو به جنوب، میزم. و آنجا تصویر کوچک و قدیمی
مریم مقدس را آویخته‌ام که در سفری به برشیا^۱ خریده بودم.
همچون روز میان بامداد و شام، زندگیم میان میل سفر و آشیان
مدرس‌گردان است. شاید روزی به آن اندازه دور روم که فاصله‌ها
جزئی از جانم شود و تصویرشان را در خود گیرم بی آنکه رنگ واقعی-
شان زنم. شاید خانه تنهای درونم، آنجا که با باغها و خانه سرخ کوچک
کاریش نیست، شوقی بیشتر را نیاید. در خانه با خود باشم!
زندگی چه دیگرگون است! مرکزی و بیرون از آن تمامی
نیروهای در دسترس.

اما مرکزی در زندگی من نیست. زندگیم میان قطبها و ضد قطبها
آواره است. اینجا اشتیاقی برای وطن و شوقی برای آوارگی، آنجا.
اینجا شوقی برای تنهایی و انزوا و توان برای عشق و اجتماع، آنجا.
کتابها و نقاشی‌ها را گرد آورده‌ام و به دورشان افکنده‌ام. شهوت
و بدی کاشته‌ام و رهایشان کرده‌ام به زهد و پشیمانی. زندگی را به
صورت ماده سپاس گزارده‌ام و آنگاه آن را به شکل کارکردی شناخته‌ام

و دوست داشتم.

اما نمی‌خواهم خویشتن را دگرگون کنم. تنها معجزه‌ای چنین می‌تواند و کسی که معجزه‌ای می‌جوید، کسی که به آن چنگ می‌زند، کسی که کمکش می‌کند، می‌بیندش که می‌گریزد. نگرانیم پریدن میان نقطه‌های مخالف است و آماده شدن برای آن که معجزه دربرم گیرد. نگرانیم از آنست که ناشاد باشم و ناآرامی دوام یابد.

خانه‌یی سرخ در باغی سبز! تاکنون با تو زیسته‌ام. دیگر با تو نمی‌توانم زیست. من خانه‌یی داشتم. من خانه‌یی ساختم. دیوار و سقف را اندازه زدم، راهها را در باغ برپا کردم، و بر دیوار تصویرهای خودم را آویختم. هر کس باید چنین کند - من شادم که زمانی چنین زیستم. بسیاری از آرزوهای زندگیم انجام گرفته است.

می‌خواستم شاعر باشم و شاعر شدم. می‌خواستم خانه‌یی داشته باشم و خانه‌یی ساختم. می‌خواستم زن و فرزند داشته باشم و داشتم. می‌خواستم با مردم سخن گویم و بر آنها اثرگذارم، انجامش دادم. و هرانجام به اشباع کشید. اما راضی بودن به آنچه بود را که نمی‌توانستم تحمل کنم. شعر برایم وسوسه‌یی شد. خانه برایم باریک شد. هرهدفی که به آن رسیدم هدفی نبود. هرراهی بیراهه بود و هرآرامشی به زادن آرزویی تازه انجامید.

هنوز بسیار بیراهه‌ها را پی می‌گیرم. بسیار انجامها از او هامم

بیرون می‌کشد. روزی هر چیز مفهومی را آشکار می‌کند.
آنجا که تناقض‌ها از میان می‌رود، نیروانا است.
در درونم هنوز ستارگان محبوب آرزو، پر درخشش
می‌سوزند.

کتاب سوم

فولکر میشل:

زندگینامهٔ مصور هرمان هسه



زادگاه هرمان هسه در کالو، جنگل سیاه، آلمان



خانواده هسه در سال ۱۸۸۹ ، نفر اول از دست چپ : هرمان



هرمان هسه در چهار سالگی



هرمان هسه ، کتابفروش ۲۱ ساله تو بینگن



Romantische Lieder

Von
Hermann Hesse.



شعرهای عاشقانه ، نخستین کتاب چاپ شده هسه



نخستین چاپ پترکامن تسیند ۱۹۰۴



یکساعت پس از نیمه شب ، نخستین کتاب نثر چاپ شده هسه



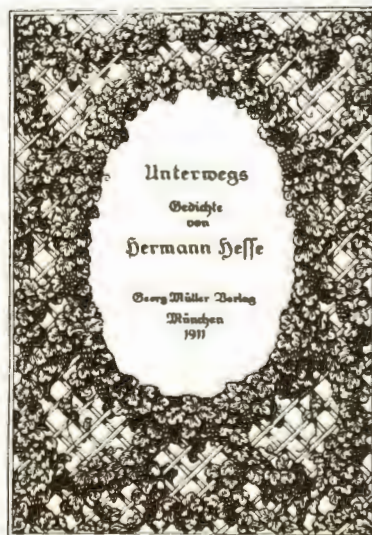
بوکاچیو و فرانسیس آسیزی (۱۹۰۴) حاصل دو سفر به ایتالیا

Bertrud

Roman
von
Hermann Hesse



München, bei Albert Langen
1910



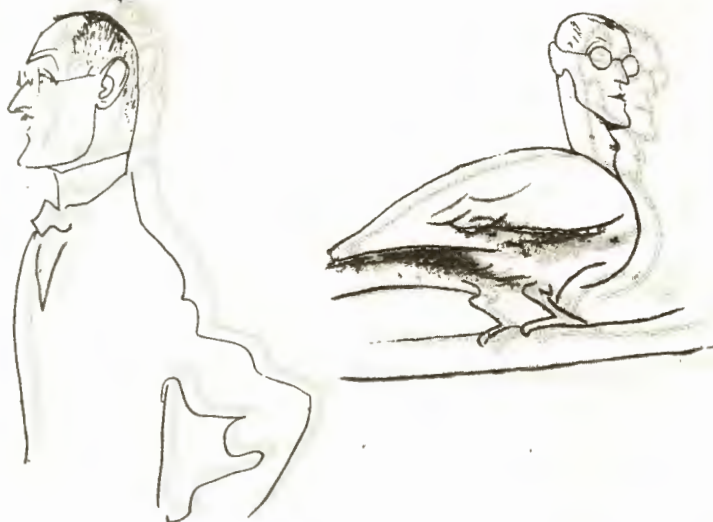
روی جلد گرترد و در راه



روی جلد داستانهای هسه : زیر چرخ دنده ، در این جهان ،
همسایه‌ها



با دوستش امیل اشتراومن



DIE HESSE

کاریکاتورهای هسه، کاراولاف گولبرانسن



هسه بر ایوان خانه‌اش، برش کاغذ باقیچی



هرمان هسه



تک چهره هسه، کار کونو آمیت (۱۸۶۸ - ۱۹۶۱)



هرمان هسه ، ۱۹۲۷



روی جلد کتابخانه ادبیات جهان



روی جلد دو کتاب با ویرایش هرمان هسه



گرگت بیابان ، لیتوگرافی ، کار آلفرد تسوینگر، ۱۹۲۹

Hermann Hesse
Koschälde

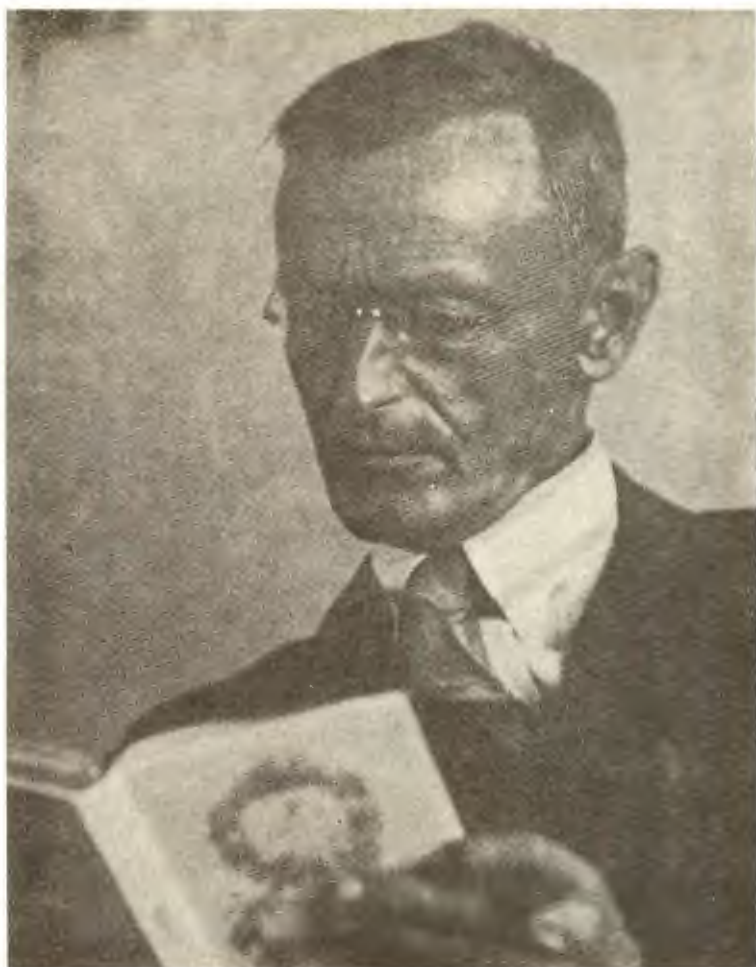


S. Fischer/Verlag

• BERLIN •

1914

روی جلد دوس هالده



هرمان هسه، ۱۹۲۷

Psychologia Balnearia

oder

Glossen eines
Badener Kurgastes

Von

Hermann Hesse.

Montagnola

1924

روی جلد میهمانی در چشمه آب معدنی



هرمان هسه در کتابخانه اش



هرمان هسه و همسرش : نینون



هرمان هسه ، زمان نوشتن بازی مهره‌های شیشه‌ای





S. Fischer Verlag Berlin

ترگی و دژین دهان ، روی جلد چاپ نخست ، ۱۹۳۰

HERMANN HESSE
DIE MORGENLANDFAHRT
EINE ERZÄHLUNG



S. FISCHER VERLAG / BERLIN



طرح هرمان هسه، کار گونتر بومر



باتوماس مان ، فوریه ۱۹۳۲





نخستین چاپ کتاب طرحهایی از سفر هندوستان



هسه در هندوستان ، پاییز ۱۹۱۱



هسه در هندوستان، نفر دوم از دست راست با تور شکار پروانه بردوش

Gustav Gaffa
Olm Olm



روی جلد در راه



به جستجوی فاجعه : بررسی کارهای داستایوسکی

*Zarathustras
Wiederkehr*

*Ein Wort an die deutsche Jugend
Von einem Deutschen*



BERN
Verlag von Schöngift & Co.
1919



روی جلد بازگشت زدنشت و دمیان



هسه در خانه‌اش در برن ، باهمسرش و دومین پسرش هاینر

Karl Walser

Gedichte

Steinzeichnungen

in

Hermann Hesses

Knulp



E. Gifker, Verlag, Berlin 1922

روی جلد نولپ



هسه اندکی پیش از جنگ جهانی اول



با «روت ونکر» که در سال ۱۹۲۴ ازدواج کرد و در آخرین تابستان
کلینگزدر طرح او را نوشت

SIDDHARTHA

Eine indische Dichtung

von

Hermann Hesse

1922

S. Fischer, Verlag, Berlin

روی جلد سیدارتا





طرح برای دمیان، کار گونتر بومر



نمایی از باغ کلینگزور، آبرنگ و مرکب، کار هسه



هرمان هسه ، ۱۹۲۵



بالماسکه ، آبرنگ ، کار سه ، ۱۹۲۶



هرمان هسه در سال ۱۹۲۱ ، زمان نوشتن سیزداتا



Tractat

VOM

Steppenwolf



Es war einmal einer namens Harry, genannt der Steppenwolf. Er ging auf zwei Beinen, trug Kleider und war ein Mensch, aber eigentlich war er doch eben ein Steppenwolf. Er hatte vieles von dem gelernt, was Menschen mit gutem Verstande lernen können, und war ein ziemlich kluger Mann. Was er aber nicht gelernt hatte, war dies: mit sich und seinem Leben zufrieden zu sein. Dies konnte er nicht, er war ein unzufriedener Mensch. Das kam wahrscheinlich daher, daß er im Grunde seines Herzens jederzeit wußte (oder zu wissen glaubte), daß er eigentlich gar kein Mensch, sondern ein Wolf aus der Steppe sei. Es mögen sich kluge Menschen darüber streiten, ob er nun wirklich ein Wolf war, ob er einmal, vielleicht schon vor seiner Geburt, aus einem Wolf in einen Menschen verzaubert worden war oder ob er als Mensch geboren, aber mit der Seele eines Steppenwolfes begabt und von ihr besessen war oder aber ob dieser Glaube, daß er eigentlich ein Wolf sei, bloß eine Einbildung oder Krankheit von ihm war. Zum Beispiel wäre es ja möglich, daß dieser Mensch etwa in seiner Kindheit wild und unbandig und unordentlich war, daß seine Erzieher versucht hatten, die Bestie in ihm totzuzukriegen, und ihm gerade dadurch die Einbildung und den Glauben schufen, daß er in der That eigentlich eine Bestie sei, nur mit einem dünnen Überzug von Erziehung und Menschentum darüber. Man könnte hierüber lang und unterhaltend sprechen; dem Steppenwolf aber wäre damit nicht gedient, denn für ihn war es ganz einerlei, ob der Wolf in ihn hinein-

روی جلد گزید بیابان



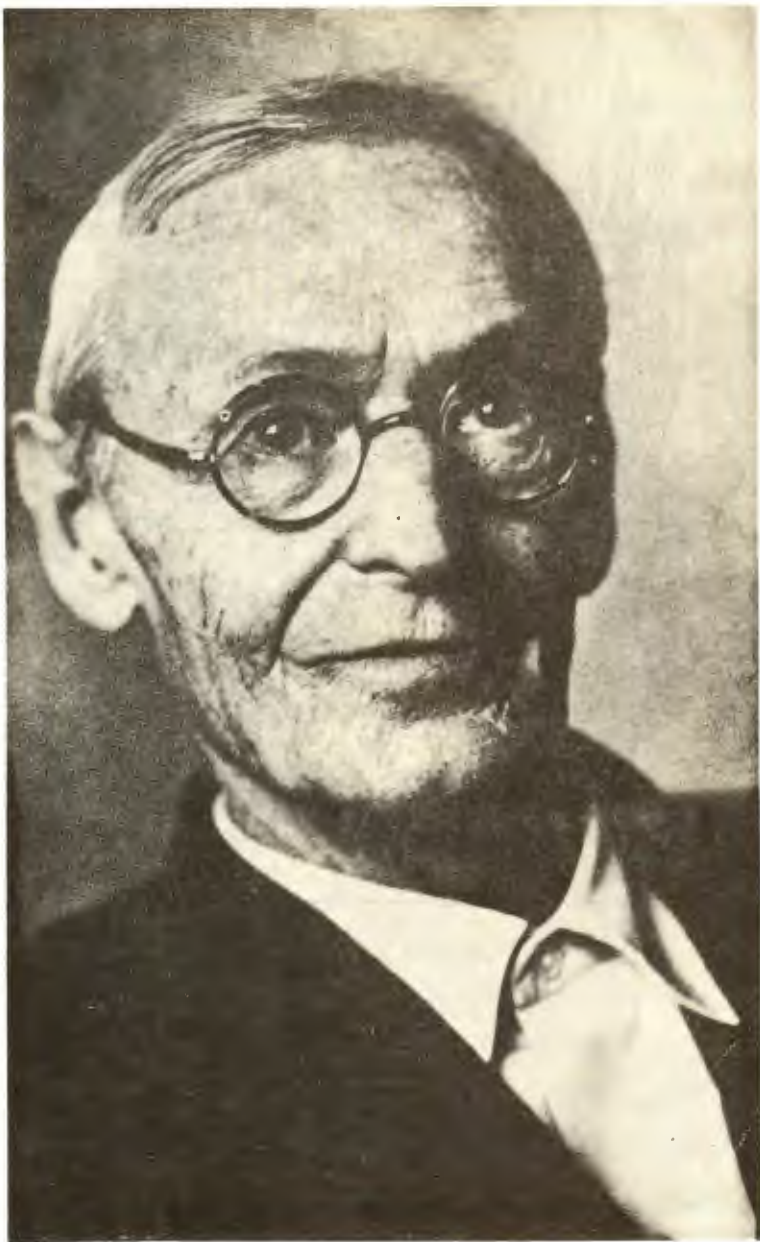
هرمان هسه پشت میز کارش



سرتندیس شاعر ، کار هرمان هو باشر



» ۲۱۱ هسه باغبان، کار اچ. یو، استگر



هرمان هسه ، سال ۱۹۵۵

HERMANN
HESSE
SPÄTE
PROSA

HERMANN
HESSE
Beschwörungen

SUHRKAMP

HERMANN
HESSE

روی جلد کتابهایش :

Gedenkbätter

آخرین نوشته‌ها (۱۹۵۰)

افسونها (۱۹۵۱)

با یادبود (۱۹۵۶)

SUHRKAMP



هسه بانوه اش ، داوید



نزدیک کارونا



١٩٥٨ هـ

Kleiner Knabe

Hat man mich gestraft,
Halt ich meinen Mund,
Weine mich in Schlaf,
Wachse auf gesund.

Hat man mich gestraft,
Heisst man mich den Kleinen,
Will ich nicht mehr weinen,
Lachse mich in Schlaf.

Grosse Leute sterben,
Onkel, Grosspapa,
Aber ich, ich bleibe
Jünger, innerlich.

o

HH. IV.60

شعر « پسرک » یکی از آخرین کارهای شاعر



آخرین عکس هسه



Gelnichter Art

طرح آبرنگ و مرکب برای آخرین شعرش که شب پیش از
مرگ سرود



رخدیس مرگ شاعر :
آوای مرگ ، آوای عشق است



گورهرمان هسه و نینون هسه، گورستان سان/آبونديو، سویس

آثار فرامرز سلیمانی ، در زمینه شعر و ادبیات :

شعر :

- خطها و نقطه‌ها ۱۳۶۰ ، موج و واژه
- خموشانه ۱۳۶۰ ، موج
- سرودهای آبی ۱۳۶۰ ، موج
- آوازه‌های ایرانی ۱۳۶۶ ، اسپرک

نقد ادبی :

- شعر شهادت است ۱۳۶۰ ، موج
- دو، بامانع ۱۳۶۶ ، بزرگمهر
- (پیشگفتاری بر شعر منوچهر نیستانی همراه با گزیده شعرهایش)
- هرمان هسه ، دگرذیسی شاعر ، ۱۳۶۶ ، اسپرک

ترجمه شعر :

- پابلونرودا : بلندی های ماچوبیچو . ترجمه با دکتر احمد کریمی حکاک ، ۱۳۶۱ ، کتاب آزاد
- پابلو نرودا : سرود اعتراض . ترجمه با دکتر احمد کریمی حکاک ۱۳۶۲ ، دماوند.
- پابلونرودا : اسپانیا در قلب ما . ترجمه با دکتر احمد کریمی حکاک ۱۳۶۳ ، گویا.
- پابلونرودا : انگیزه نیکسون کشی و جشن انقلاب شیلی . ترجمه با دکتر احمد کریمی حکاک ۱۳۶۴ ، نشر چشمه
- پابلونرودا : عاشقانه‌ها . ترجمه با دکتر احمد محیط ۱۳۶۵ ، یوشیج .